دیوان عنصری بلخی

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا — که رنگ[۱] بوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک — چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان کشد رواست — که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی — بدرّ و جزع ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو — همی ستاند دُرّ و همی دهد مینا
ببرگ و بار و اوان و زیر نقش بدیع — حقه گشت درازی عالم و پهنا
اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست — همه صناعت ابر است و دسترد هبا[۲]
چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او — که از هواش جمالست و از بخار نوا[۳]
اگر هواش بدین روزگار تازه کند[۴] — بروزگار خزان هم هوا کندش هبا
بهار رفعت خداوند خسرو عجمست — که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی[۵] — بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است — مدیح شاه جهان شهریار بی‌همتا
یمین دولت مجد[۶] و امین ملت صدق — امیر غازی محمود سید الامرا

۱ــ نسخهٔ ج: که رنگ رنگ. ۲ــ س: بهبا. ۳ــ در حاشیه بعضی از نسخ: که از هواش برگست و از بخار نوا. س: ز بخار هوا.
۴ــ ب: بدین گونه روزگار کند. ۵ــ ب: خوید.
۶ــ ی: خوی. جو.

از آفتاب جهان مردمیش پیدا تر ‌ ‌ از آنکه در همه احوال[1] در خلا و ملا
بود به دیده شب و روز مردمیش همی ‌ ‌ شب ز دیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود ‌ ‌ کسی ندید و نبیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو ‌ ‌ بوقت تنگی[2] رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر برفکنند ‌ ‌ فزود سایهٔ انگشت اوست جود[3] و سخا
مریح بازوی او کن که پیش بازوی او ‌ ‌ قوی ترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا
خدای دادش هرچ آن سزا و درخور اوست ‌ ‌ مثل زنند که درخور بود سزا بسزا
شناخته است که منت خدایراست همی ‌ ‌ بحق بر ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ ‌ ‌ چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک و ین نه عجب ‌ ‌ بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری[4] اندر میان هست اوست ‌ ‌ اگرچه پیکر او هست در میان سما
جابزان را شمشیر او طلسمی شد ‌ ‌ که سوی او ننمودشان نگر که پشت و قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را ‌ ‌ ز هرکه یاد کنی منقطع است و زو مبدا
گرش بتانی دیدن همه جهانست او ‌ ‌ برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد ‌ ‌ همه جهان را اندر تنی ایی[5] تنها
صلاح دین را امروز نیست[6] و سگرش ‌ ‌ زدی هست ورا امروز به جو فردا

از رحم پدید

مگر ز بیکری

۱ــ در تمام نسخه‌ها: احرار، متن تصحیح قیاسی ت ۲ــ س: یکی ۳ــ ب: بیکری ۵ــ
س: همه ۶ــ س: زینت نگرش. ۴ ــ ۳ ــ ح: دل ت.

بنام ایزد چونان شدست هیبت او — که نیست کس را یارا خلاف او یارا

بهاء او نه بملک است نه معاذ الله — که ملک را ببزرگی و نام اوست بها

گهر بهست کسی گر نه اصل او باشد — چو گوهریست بود بها و پست بها

خدایگانا هر چه که در جهان ملک است — بطاعت تو گرایید بخوف و رجا

تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا — زبهر آنکه شمشیر زد برنج تو دنیا

چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — کم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا

بآفرین و دعا گر شتابنده کنیم — بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

دعای کو (ص)

در ستایش امیر نصر بن ناصر الدین گوید

بحر هزج مسدس محذوف — مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چنان باشد برو عاشق جمالا — که خوبی را از او گیرد مثالا

اگر خالی شد از نقشش کنارم — خیالش کرد خشمم را خیالا

۱ اگر چه من ز عشقش رنجه گشتم — خوشا رنجی که نفزاید[۲] ملالا

۳ خیانت را ز زلفش اوج جست[۴] — امانت را ز قدش اعتدالا

۲ بدی را از که رنج آمد که جویان — بیارامند در ظل[۵] ملالا

من از بس حیلت چشمش بدانم[۶] — بود کس را که در دزدت[۷] احتیالا

۳— ص: دعای کو .

۱— نخ: اسای این بیت را ندارد. ۲— ت ب: نفزاید . ۳— س: راه جوی است .

۵— ب . ۶: از ظل و ظلاله . ۶— در اکثر نسخه‌ها: ندانم . ۷— اغلب نسخه‌ها:

که نرگس را که در دزدیست، که داده است احتیالا

دلا گشت از فراق سرو سیمین	تن سروت ز ناله همچو[1] نالا
دل من دایره گشت ای نگفتی	مرا ورا نقطه[2] دلبند خالا
اگر زلفش ببرد آرام و حالم[3]	که برد از زلف او آرام و حالا[4]
جسر از یار به عشرت نگاله	ز مدح شاه نیک اختر نگالا
سپهبد میر نصر ناصر دین[5]	که نشس[6] پادشاه هیراکلالا
به گفتار او فصل الخطابست	همه گردار او سحر حلالا
همه دانش بلفظش بر[7] عیانست	همه صورت بجودش بر عیالا
نه در گیتی مقالش را مقامست	نه در گردت مقالش را مقالا
بنظم مدح او بر طبع شاعر	سخن گیرد بمعنی بر دلالا
ز شرح شکر جودش بی نهایت	که جان بر جان نور گردد وبالا
بپای همت او بر نیاید[8]	اگر فکرت برآرد پر و بالا
خیال از بی نوالی گر نوالش[9]	نماند هیچ دانا بی نوالا
زهی کفش که از درویش بر مال	بسی عاشقتر آمد بر نسالا
چه با آتش گرفتن بنده گشتی[10]	چه با شمشیر او گردن چیدالا
ز تیغ است آنکه در[11] گردنکشان زا	بسی زو تا بیاسود از قتالا
زبس بر صورت بدخواه رستن	در سیبش را مصور[12] شد خیالا
ز تیرش گر مخالف دیده[13] چو شد	بچشم اندر نیاید[14] چون نصالا

۱ـ ب: قد سرو تو از ناله چو. ۲ـ ض: نقطه آن. ۳ـ ب: آرام جانم. ق: آرام و حالم. ۴ـ ظ: نالا. ۵ـ ض: ناصر الدین. ۶ـ ک: که نرگس. ۷ـ ب: بلطفش. ۸: ب، ق: پر نیاید ـ سر نیاید. ۹ـ ب: نمالش. ۱۰ـ ب: بندگشتی. ۱۱ـ ض: بتیغ آنکه سر. ۱۲ ض: تصور. ۱۳ـ ظ: دیه. ۱۴ ض: دیاید.

(حاشیه:)
تن سروت شد از ناله چو هلالا ص
آن دلبند ص ـ س
آرام حالم =
که نرگس ص س
بلطفش بر ص
ز شرح جود ق
پر نیاید ص
ص بی طرب
بندگی ... ص
بچشم ... خیالا
اندر نیاید ص س

در آن دووده که با او جنگ جوید¹	نثار فضل باشد بر رجالا
بداند حال² فضلش را کسی کو	بسنجد کوه و بشمارد رمالا
چو سائل دید چونان شاد گردد	تو گوئی عاشق است او³ بر وصالا
فلک⁴ باشد نگاه کامرانی	رهی گردد بوقت احتمالا
بر آثارش نبی را اعتقاد است	بر انگشتش سخا را اتکالا
بکلکش گر جبل نسبت کردی	جواهر نیستی اندر جبالا
جهان را خدمتش آب زلال است	کرا چاره بود ز آب زلالا
ستوده صد طمع⁵ باشد بجودش	طمع بالیده و نالیده⁶ مالا
زوال مرگ باشد بر معادی⁷	سر شمشیر او روز نزالا
بزد⁸ مرکبش چون تیز گردد	بشاگردی رود باد شمالا
سلیمان باد را گر بسته بودی⁹	بزیر تخت وقت ارتحالا
امیر اندر سفر هم بسته دارد	سپه باد و وزان¹⁰ اندر دوالا
فراوان قاصد¹¹ جودش که بر جای	فرو ماند از رحیل از پس رحالا
نشاید¹² بود کز خاک آتش آید	نشاید بود او را کس همالا
بگنجد¹³ زر او اندر زمانه	کی گنجد ثواب¹⁴ اندر مجالا

۱– ض: جونید. ۲– ب، ت: نداند حد. ض: بداند حد. ۳– ک: تو گوئی عاشقی. ۴– حاشیۀ ب: فلک، زمی. ۵– خ: ستوده شد طمع آشد. ۶– ب: بالیده. ۷– ت: اعادی. س: این بیت را ندارد. ۸– خ: نورد. ۹– ض: کردی. ۱۰– ض: بزان. ۱۱– س: قاصدی. ۱۲– نسخ: نباید. ۱۳– قدر او. ۱۴– ض: صواب. ظ: صواب نزدیک بصواب.

جونید ض

ض نالیده

صواب اندر مجالا ض

همی تا عاشقان جوینده باشند / بهر وقتی ز معشوقان وصالا

همی تا مرکواکب را نباشد / بیکدیگر فراق و اتصالا

بقا بادش به پیروزی و شادی / نهاده پای بر عز و جلالا

مبارک باد عیدش همچو عیدش / مبارک روزگار و ماه و سالا

بدل بادخم بدولت بی نهایت / بتی بی بُد بنعمت بی زوالا

که از انبوه فضلش اندر آفاق / نماند آنچه گفت راجب لا

گر انبوه فضلش فضا متر ش

ط: این بیت به جلد اول ... (؟)

در ستایش سلطان محمود گوید

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

3

گفتم بتاب زلف و مرای پُر بتاب / گفت که بهر تاب تو دارم چنین بتاب

گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف / گفت که مشک ناب ندارد قرار و تاب

گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف / گفت که دود دارد در نار جوش و تاب

گفتم چو مشک گشت ور زلفت برنگ و بو / گفت که رنگ و بوی از دو بر ده مشک ناب

گفتم که منخسف شده طرف مه ز چهر / گفت خسوف نیست چو از غالیه نقاب

گفتم بلاله گل بروی تو داده رنگ / گفت دهد بلاله و گل رنگ ماهتاب

گفتم چرا ستاند ماه از رخ تو نور / گفت که ماه نور ستاند ز آفتاب

۱ — ب: بد جانه. ۲ — ت: بدند. ۳ — چاپ نفیسی: ناذوه بت آنچه، در حاشیه نقل از ب: ناذوه بت ایچ. ۴ — از این قصیده تنها چهار بیت در فرهنگ ها بطور استشهاد آمده است که بخط متن نیز آن را دیگر بیتهای آن را نقل کرده. ۴ — جنگ: بیگاه ماه.

۵ — فرهنگ اسدی: با تف خویش تاب. ۶ — در فرهنگ اسدی این بیت چنین آمده است:

گفتم که مشک نیست آن جعد زلف تو / گفتا بموی و رنگ غیرت مشک ناب. جنگ: گفتم که رنگ و بوی زلف برنگ و بوی.

۷ — جنگ: چو نه غالیه

[illegible]

گفتم که از حجاب نیاید[1] رخت برون	گفتا که ماه بر نشود[2] از شرم در حجاب
گفتم نصیب عشق توام وز تو بی‌نصیب	گفتا که با نصیب نعمت بود مصاب
گفتم که چون بتاب کمانم ز عشق تو	گفتا کمان نشد آری وعده از پی[3] رباب
گفتم دلم بسوزد وز دیده خون چکد	گفتا که تا نسوزد گل کی دهد گلاب
گفتم سحاب وار ببارم ز دیده خون	گفت عجب نباشد باریدن از سحاب
گفتم که دود دم ز دل دایم[4] بچشم خاست	گفتا که دود از آتش خیزد عجب را ز آب
گفتم چرا بردی خواب از دو چشم من	گفتا بدان سبب که نبینی مرا بخواب
گفتم بخواب دیدم با او همسری[5]	گفت که خواب بهتر با ناله رباب
گفتم که از دلم بنشاند شرار غم	گفت شرار غم که نشاند بجز شراب
گفتم خورم شراب چگونه صواب هست	گفت بیاد دولت سلطان خوری صواب
گفتم بهین[6] دولت آن سید ملوک	گفت بقرب دولت آن مالک الرقاب
گفتم شه معظم سلطان نامجوی	گفت امیر سید محمود کامیاب

در ستایش مسعود بن محمود گوید

بحر رمل مثمن محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴

۷

شهریار دادگستر خسرو مالک رقاب	آنکه دریا هست پیش دست احسانش سراب
آسمان جود گشت وجود ماه آسمان	آفتاب ملک گشت و ملک چرخ آفتاب
بنگر اکنون با خداوند جهان شاه زمین	هر سری اندر خراسان زینتی دارد و شتاب

۱ — جنگ: نیارد. ۲ — جنگ: برشود. ۳ — جنگ: از دم. ۴ — جنگ: ابرم. ۵ — جنگ: تو خواب دیده با ناله رهی. ۶ — جنگ: بهین ۱۰ بهین

۷ — این قصیده مختصر مجمع الفصحاست.

آشتی بان ری خراسان آمد از سوی عراق / چون فزاید بندگان را قدر و ملک و جاه و آب

چون برآرد کاخهای نیکوان را بچرخ / چون کند کاشانه‌های بدسگالان را خراب

ناصواب بدسگالان سوی ایشان بازگشت / باز آن گردد که بر گردون بر اندازد تراب

آن شه از فرمان ایزد بر نتابد ساعتی / شاد باش ای شاه و از فرمان ایزد بر متاب

تا فرستد هر زمانی همچنین نزدیک تو / بدره‌های پر زر و صندوقهای پر ثیاب

کوه جبالی کز ایشان کند رو باشد سپهر / بادپایانی کز ایشان باز پس ماند عقاب

بادپایانی هر یک رفته اندر سیم خام / کوه جبالی هر یک رفته اندر زر ناب

هر چه خواهی بهرت ایزد چنان کت داده باد / بدره‌ها و تختها و زنده پیلان و دواب

ای ملک مسعود بن محمود کز شمشیر تو / عالمی پر گفتگوی است و جهانی پر عتاب

یاد غشرت[۱] ترکستان گذر کرد و ببرد / از دل خاقان[۲] رنگ و از دو چشم بل[۳] خواب ؟

تا چهار گرز تو دیده گردان روز جنگ / دستها شد بی عنان و پایها شد بی رکاب

در بیابانها نشان بجای نیزه‌ها بینم خطا[۴] / در کفها نشان بجای درعها بینم جراب

دست دریا پیش تو پنداری سحاب رحمت است / زانکه بر هر کس ببارد وین بود فعل سحاب

تا سفرهای تو دیدند ای ملک هم در نبرد / از سفرهای تکیند رهم گفت از شیخ و شاب

آنچه در جنگ از تو آمد بر سر خان خسروا / بر تنگ از خسرو نیامد بر سر افراسیاب

و آنچه اندر طارم آمد از سر شمشیر تو / گر نویسی خود مر آن را کشوری باید کتاب

۱- ظ: باد غشترت. ۲- ظ: خاقان. ۳- ل در این مورد هیچ معنی مناسبی ندارد و در صورت قطع تحریف یا تصرفی در این مصراع روی داده است.
۴- ظ: حصار.

چون زره ور رزم سرجاها بپوشند شیم ای | وان خروش کرّنای و بانگ کوس قحباب
برده ها من را زفضل بادپای نت هلال [2] ؟ | روی گردون را زگرد جنگ جو یانت نقاب
خسروا شاها زقلب لشکر اندر ناگهان | حمله بردی سوی آن لشکر که بد بیش از حساب
هر گروهی را شراب داوری از تیغت که هیچ | هر کس با آن نیاید تا بمحشر زان شراب
هر گروهی را که پیچیدی بخام گاو حلق | حلقه اندر حلقشان کردی چو در حلق کلاب
ای جهانداری که گر بر آب و آتش بگذری | از دل آب آتش آری از میان آتش آب
فرخ و فرخنده باد این جشن فرخ سده [3] | کز جهان میراث تست این ملک و تاج از قبل باب — ظ: پادشاهی و ملک
تا بود هنگام دیدار معشوقان نشاط | تا بود معشوق را با عاشق بیدل عتاب
همچنین بادی بملک اندر بکام دل مصیب | دشمنان و بدسگالان تو ای خسرو مصاب

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر خفیف اصلم مسبغ — فاعلاتن مفاعلن فعلان

ترصیع

هر سؤالی کز آن لب سیراب | دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید | گفت پیداست شب بود مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر | گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن | گفت بر روی [3] خون کن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب بر است [5] | گفت کز عشق او شوی تو مصاب
[4] گفتم از تاب زلف تو تابم | گفت از او تا فته شود تو متاب
گفتم آن لاله را که آب دهم | گفت در چشم تر که آرد آب [6]

ص

۱— غ ل: برجها . ۲— س: سلال . ۳— ظ: پادشاهی و ملک .
۴— غ: بزرگی زخون . — غ: شب است . ۵— ظ: دلداده . ۶— س: ندارد .
ل: بزرگی گفته بروز .
بزرگی با ...

گفتم آن زلف سخت خوشبویست	گفت ازآن رو[1] کوهست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره‌ات[2] که فروخت	گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجبت[3] بتابم روی	گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام	گفت عاشق بلی[4] بود و بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من	گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است	گفت او جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصرت ناصر دین	گفت آن مالک قلوب و رقاب
گفتم او را بهی بجایه[5] بود	گفت بیش از اعاجم و اعراب
گفتم او را کفایت و دولت[6]	گفت کافی بود شدست آداب
گفتم او را قرار گفتش سبب است	گفت واقف شدست بر اسباب
گفتم او را[7] فضل نسبت نیست؟	گفت فاضل باو[8] شدست انساب
گفتم آثار او چه کرد باز	گفت ابرکند آزرد انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او	گفت بیرون شد از حدود حساب
گفتم او را بحرب کیست بدل	گفت زد و یک تیغ و دور نشاب
گفتم او را زمانه بایسته است[8]	گفت بایسته‌تر ز عهد[9] شباب
گفتم او را درست کاشناسد	گفت بشناسدش طعان و ضراب

گفت زیراکه تقی

کا چه آرسد
ثم نقید

ز عمرشاو خ سید

بدان رخت
اندر وی تو قی

اولت تم

۱- ازیرا، زیرا . ۲- غ: بران رخت . ۳- بعد ز زردی ق . ۴- گو . ۵- غ: ری بجا یق . ۶- غ: کفایت واداب . ۷- غ: بود . ۸- ط: بایسته است .
۹- ض: ز عمرو .

ای دادورا فضایل بر ده ۸۰-

دادم حق ده

گفتم اندر کفش چه گوسی تو — گفت دریا بپیش ۱ او چه سراب

گفتم او لفظ ۲ سائلان شنود — گفت پاسخ دهد بزرّ ثیاب

گفتم اندر جهان چنو دیدی — گفت نه و نخوانده‌ام ۳ بکتاب

گفتم از خدمتش جزا چه برم — گفت زر و گنج و ۴ از خدای ثواب

گفتم او را حساب شاید خواند — گفت شاکرد کفّ اوست حساب

گفتم آزاده را بنزدش چیست — گفت جاه و جلالت و ایجاب

گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت هستای صاعقات و شهاب

گفتم آتش رسد بهیبت او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب

گفتم آنرا که بکشد چه کند — گفت شمشیر او بس است عذاب

گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه — گفت آن آتش است و این سیماب

گفتم از رای و حلم او چه رود — گفت لطف هوا و وزن تراب

گفتم آن تیغ او ۵ چه پوشاند — گفت دریا نهان شود بحباب

گفتم آفاق را بدو ندهیم ۶ — گفت هر کس خطا دهد بصواب

گفتم از آفرینش بزبیند — گفت مشکین شوند خطّ و کتاب

گفتم از امر او ۸ برون جایست — گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلهٔ کذّاب

گفتم آن تیر و تیغ او چه خورد — گفت خون عدو بجای ۲ تراب

و کلاب ص

عقاب ص

از حکم او

بپیش ... ۲- عل: این بیت ... در نسخ انگلیز نیز نبود گر دروی نشده ان.

۱- نسخهٔ ص: بکار او چه. ت: بکار اوست ۳- غ: هم نخوانده‌ام. ۴-

غ: از زر و زر و. ۵- ت: او را. ۶- غ: چو دریا. ت: تیغ را. ۷- ص: هم هم.

۸- س: از امر او. در تذکره ترقی: از حکم او برون چیزی است.

گفتم احباب ملک و دین یکی است	گفت هر دو دیده و کشنده احباب
گفتم از جود او عطا ها بر کیست[1]	گفت بر جابر و باف و بر ضراب
گفتم آنچ از همه ستوده‌ترست	گفت دادستش ایزد وهاب
گفتم آزاده گوهری و قفست	گفت در نسل او و در اعقاب[2]
گفتم او ملک را کجا دارد	گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم این اورمزد خرداد ست	گفت وقت نشاط با اصحاب
گفتم او همچو باد بگذرد	گفت با موج زودش اندریاب
گفتم از مدح او نیاسایم	گفت چونین کنند اولوالالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد	گفت عمر دراز و دولت شاب

غنا نق

گو گذر بدان رفض خاب سید

و عهد شباب سید

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر هزج مسدس مقصور — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

سده جشن ملوک نامدارست	ز افریدون و از جم یادگارست
زمین امشب تو گویی کوه طورست	کزو نور تجلی آشکارست
گر این روزست شب خواندش نباید	وگر شب روز شد خود[3] روزگارست
همانا کاین دیار اندر بهشت است	که بس پر نور و روحانی دیارست
فلک را با زمین انبازی آمد	که وهم[4] هر دو تن در یک شمارست
بهر اجرام آن ارکان نورست	به اجسام این اجزای نارست

نق: خود خوش سید

که و هم نق
کو اسم سعید

۱ — س — غنا . ۲ — این نسخه : گفت آری ز نسل و از ارباب . در نسخهٔ اساسی هم در متن : گفت آری ز نسل در ارباب ، نوشته شده و بعد ها در بالای آن به همان خط آنچه را که در متن آورده‌ام گذاشته شده است . ۳ — ص : خوش . ۴ — به تقدم و تأخیر : جسم ، وهم ، رسم .

ز نسل و از ارباب .

اگر نه کان بیجاده است گردون	چرا باد و هوا[1] بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی	که برگش[2] اصل و شاخش صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی باز[3]	عقیقین گنبد زرین نگار است
از ایدون گر ابر است روشن آمد	چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستان است بهمن[4]	چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند آن لیکن نه لاله است	شرار آتش نمرود نار است[5]
الا مر موج دریا را بسوزد	بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر ناصر دین	که دین را پشت و دولت را شعار است
بجائی کز نیاز آنجا تموز است	نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است	بجای بخشش دریا هوار است[6]
تن شمشیر او مغفر شکافت	سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا درشت است	حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلفظش اتفاق[7] است	حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بین است	ببار اندر اسیر بختیار است
بنزد او کریم و چیز بخش است	بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عزّ و فخر است	جز او را بنده باشی ذلّ و عار است

که بر برگش چه بی‌باکش شی — بدون واو

تیره دشتی شی

نبید

غبار شی

از ایدون گو شی

اشارت را بلفظش اتفاق است.

تصحیحات

۱- ش: باد و هوا . ۲- غ: که برگیش . ۳- س: باره . ۴- س: که گرد بهمن ماند او د . ۵- ن: بچشم یغما بر نگه است ش: نوروز . ۶- ش: غبار است . ۷- ق: تفاوت است .

بتیغ قهرش اندر فضل نی را | نشان جبر و آن اختیار است
بجد فضلش اندر هندسی را | طریق هندسی[1] هموار است
نژادی زرد دست وام رنگ دینار | که زرد جود او دینار خوار است
نگار خسروان شیر است نخجیر | سپهبد خسرو و خسرو نگار است
نشاط شهریاران روز بزم است | نشاط او بروز کارزار است
بر او سخن را دستگاه است | بر او شهزم را زینهار است
جهان خواهند و خواهندگان چیز | که پنداری بنزدش مستعار است[2]
جهان را آسمان پر زوال است | قدم را پادشاه حق گزار است
بروز جنگ شیر اودا | دلی تر چه شیر مرغزار است
ند و خواهنده این وسیر کرد را | میان این وسیر اندر قرار است
اما نکاین بسندگان یمین است | اما بکاسیر بندگان یسار است
رسومش در کفایت راز وجت | شمائلش در جبلت راغیار است
ز عرض عنصر کوه و گیتی | گرامی تر بنزدش عشد ار است
الا تا ابر طلعت زفر است | الا تا ابر فرد از نغار است[3]
الا تا بر سر کار است بخت[4] | الا تا هر کجا فرهاست خار است
بقا بادش چنان کر را مرادست | همی تا چرخ گردان را مدار است

۱— نس: پنهوسه . ۲— غ: رودی . ۳— غ: مرفت . ۴— س: زینهارست .
۵— س، ت: بجارت . ۶— ب: مارت و نچ است .

امیر در خورد دینار نیست خاصه که در خوان او دینار خوار است
تقی این بیت را اضافه دارد

تقی: زینهار مکر است

مکر ما رست
ع یا رست

در ستایش ابوالمظفر امیر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر خفیف مخبون مسبغ ــ فاعلاتن مفاعلن فع لان

۷

بت که بتگر کندش دلبر نیست — دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست — آزری وار صنع آزر نیست
از بهی بوستان بهشت — جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که ازو — بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ موی شکافته[1] از بالا — زارتر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز — که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم با بار اگر چه پاک بود — چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد روز[2] آن دو زلف دایره نیست — نقطه زان[3] دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چنو نبود — بگری چو سیه دگر نیست
مردمی جیب مردمی عرض است — جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگیست صورت او — گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پردهٔ عقل — که دل شاه را مقرر نیست
ای به یک مخبری که هستی[4] — منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای — کش از آن بیش هیچ منظر نیست

گرد بر گرد او دو زان

ظ: گرد دو زان
گرد او زان سید

که بهر سید که از یکدگر

۱ــ ت: موی اشکفته، ض: موی شکافته؛ م ــ ب: نقطه را . ۴ــ ب: ای به یک مخبر اگر چه بهر . در نسخ مجبر ا ، با الف نوشته شده است .

هر کجا کف او گشاده نشد	دعوت جود را پیمبر نیست
جز از آن کش امیر بخشیده ست	گر به اندر جهان همه زر نیست
در کفش را تو وصف کن که جز او	بحر فرسای و جود پرور نیست
هست اندر جهان نظر لیکن	جز به پیر سیر بوالمظفر نیست
دست او روز جود پنداری	چشمه کوثر است و کوثر نیست
خطبهٔ ملک را بگرد جهان	جز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در	جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است	چون شکر گوی تو توانگر نیست
اصل نصرت راد مردی را	جز در شاه درج و دفتر نیست
نیست چون جود که او بجد نسیم	بجستن جو خشش آذر نیست
چیست آن تیر او که گنگ شد بید	که چو هیچ باد صرصر نیست
رگ پیده نوبش بزد	نه بخوانم که رگ را پر نیست
هر کجا تیر نیست فتح آمد	گرچه با سیر پنج لشکر نیست
گر از آن تیز باشد آن تیغش	که برو هیچ سیر زیور نیست
۴ بچه کار آید و چه نرخ ارزد	صدف کان درونش گوهر نیست
داورا که شناسد آن شهری	که درو شهریار داور نیست
ای گردش و سیر نجوم	جز بدین گنبد مدور نیست
روزه پذرفته باد و فرخ عید	که بجز فرخیش اختر نیست

ض: چون ثناگوی
۱ـ او، ان . ~~[struck]~~ ۳ـ ض: خشق . ۴ـ ض:
آرد .

در ستایش ابو المظفر امیر نصر بن ناصر الدین گوید

بحر رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۸ ۱

عنبرست آن حلقه گشته زلف او یا چنبرست — چنبرست آری ولیکن چنبر از عنبرست

اصل او از زنگ و بر یک اصل او سیصد شکن — هر شکنجی را که بینی ز اصل او سیصد سرست

هر سری را باز سیصد بندگاه گون چنانک — زیر هر بندی از او گشت شکنک از فرست

طبع او طبع بهار آمد که دائم همچو او — گل برست و دیگر گلزار و گل کش گل پرورست

گر همی گل پرورد طبع بهاران کار اوست — طبع او گل پرورد زیرا که گل را مادرست

چون بهار آمد ز طبع او دمد بر رخ گل — وین بهار از گل دمیدست این از آن نیکوترست

من نه این جویم نه آن خواهم که هر دو بیهده است — نو بهار من مدیح شاه فیروز اخترست

شاه نصرت ناصر الدین بو المظفر کز ظفر — در جهان معروف گشت آنجا که شهر و کشورست

گر هنر جوئی هنر در طبع او را خادمست — گر ظفر خواهی ظفر در عزم او را چاکرست

نام هر کس را گیتی آفرین زیور بود — باز نام او گیتی آفرین را زیورست

لفظ او بشنو اگر گوهر همی جوئی از آنک — زیر هر حرفی ز لفظ او کانی گوهرست

هر که او روشن نماید روز سی دیدار او — دیده در چشمش نه دیده آید او خنجرست

پای ز جودش پر شد هر چند از و طبع بود — پر گشت از مدح او هر چند درج دفترست

چون به دخش دست بود سخن از لفظ تو — زینتی گیرد که گوئی دستبرد آذرست

گر کسی در روشن جانش را بندیشد بر سم — وهم او خطی بود کان خط فلک را محورست

۱ـ این قصیده تنها در نسخهٔ اس بوده است.

ور کسی از تیغ تیز او جنبد بعقل — عقل او چیزی شود کان چیزرا جلا رهبرست

آدمی را طبع باد و خاک و آب و آتش است — باز او را طبع فضل و علم و جود و مفخرست

چون نیابد آنچه زو آید همی از هیچ کس — گر نه مرترکیب طبعش را فزایی دیگرست

معجزش بگرفت گیتی سربسر وز فضل او — گرچه بسیارست معجز هم نه بیش از منظرست

هیچ معجز نیست در دریای جود او گذر — باز در دریای قلزم راه دادن معجزست

اجتهاد او نظام علم یزدانی شدست — اعتقاد او ثبات ملت پیغمبرست

رنگ تیغش جامه فقه ورست کاندر عکس او — سنگ خارا بر فروزد گرچه صعب و منکرست

زانکه آتش اصل او زآن ره روشن و سوزنده گشت — روشن و سوزنده را استاد دین گفت آذرست — آذر آتش

رنگ نیلوفر بود رنگش از آن از بیم او — جز بآب اندر نباشد هر کجا نیلوفرست

قدرش از زیر اقبالت زو بیرون شود — هر که از زیر برون شد تقصیر اندرست

هرچه هست اندر جهان آن چیزها باشد دری — جود او در زی آن در گستر او شاه دیرا در است

عدل او قول است کاین گیتی بدو در مضمرست — فضل او لفظ است کاین گیتی بدو در مضمرست

دین جهان مندیش و او را گیر کو بر این جهان — سر بسر لذت سر عدل او چه نیکو اخترست

خوب طلعت شهریاری که طلعت اخترست — یک وجب پادشاه و در او گستر مهترست

آنچنان کز فضل او گیتی برادر را حاشدست — آنچنان از عدل او گیتی برادر را چاکرست

این پدر داند پسر کاین پادشا فرزند اوست — وآن پسر کو را نماند سوی دانا دخترست

سنی مردان نیارد ایچکس جز کردگار — صورت مردان نیارد کرد جز بر صورتگرست

آنکه مشکو بود روز حشر در روز بهشت را — مردم او دید و دختر آمد کو روز محشرست

ط: آن

هر که فخر آرد و توان و دولت زود دارد همی — هر که خط بیند بداند کان دلیل مسطرست
تا زمین تیره است و پاک است آب و آتش روشن است — تا فراخ طبعها زیرست و گردون بر زبرست
تا ز بیم آید غم و از امید شادی خلق را — رنگ شادان احمرست و رنگ غمگین اصفرست
دولتش پاینده باد و ملکش افزاینده باد — کو ملک دولت باقی شگفت اندر خورست
همچنین فرخ بادش روز خرم و گیتی بکام — هر که او را جز چنین خواهد در ایزد کافرست

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر رمل مثمن محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نسخهٔ تهرانی

۹

باد نوروزی همی در بوستان[۱] بتگر شود — تا ز صنعش هر درختی لعبتی[۲] دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سوسن سیم سپید از باغ بردارد همی — باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود — گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی ز ناز — گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود
دفتر فرو بندد و آسمان آن گرد از شب — تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند — باز میناچشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار — بوستان چون بخت او هر روز خرم‌تر[۳] شود
خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم — کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
کافری کورا[۵] وفاق شد بدل مؤمن بود — مؤمنی کورا[۵] خلاف شد بدل کافر شود

۱— غ : در بوستان . ۲— غ : لعبتی . ۳— ~~حسب‌بست~~ . ۴— در اغلب نسخ مصراع دوم بدین‌گونه است : شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود . و در نسخهٔ ف : بوستان … برناتر شود . ۵— ف : کافری را کو ، مؤمنی را کو .

در بوستان ج بتگر ا لعبتی دیبا
همچون تخت بزازان پر از دیبا گردد لعبتی
طبلهٔ عطاران پر از عبیر
سفید

چون عمر او هر روز برنا گردد
برناتر شود
مشکین
سید
مقید

۲۰

مضمر شکته . سید السطر

زیر هر لفظی ز لفظش عالی نظر شدنت [1]	زیر هر تیغی ز علمش عالمی مضمر شود [2]
آب [3] – بادت ز میش باد و شوری شدت	چرخ با پای جلیلش پای بستر شود
باد [4] که جوش بر دوزین شود گیتی بهم	آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
ربح لاغر با جاه [5] رای او فربه شود	گنج فربه با گشاده دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت پروردگان [6] چون خرد	چون بدخش لا هیچ جنین جان خود پرور شود
جز سعادت گوئی طلعت میمون او	چون بتر دوش راه پا برد یک خسته شود
بادیه‌ستی که اندر غرس گاه اوفتد	همچنان باشد که او اندر عطش [8] لشکر شود
شد انگشت رنجش ساحت دریا [9] شود	ساحت دریا بجوش شد انگشت شود
ذره عطا بخشیدن و تدبیر او شگفت اگر	ذره گیتی خاک و ناک او همه عنبر [10] شود
سیرت آزاده و دورش ناظر آزاده گیست	منظر آزادگان با سیرتش مخبر شود
نعت هر کس را ای یکسان بود اصل سخن	چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود
آب گردد آذر در جسم او باید گذر	باز آب از گذر در خشم او آذر شود
شست باید لفظ را تا نعت او گوید برای	بخت باید زر را تا تاج را درخور شود
چون ز نه گاهش سخن گوید شود چو گوهر سخن	چون ز آثارش سخن راند سخن چو گوهر شود
خون چکاند و شن اندیده چو بیند روی او	گوئی اندر چشم او مژگان ای نشتر شود
آنکه او را چو بیند هر جا که بود دهتر شود	وانکه رو گردد بر در عشر بود چاکر شود

۱ـ س غ : مضمر . ب : مدغم . ۲ـ ت : منظر . ۳ـ در تمامی نسخه‌ها : باد . ۴ـ در تمامی نسخه‌ها : آب . ۵ـ ض : با جهاد . ۶ـ س غ : پروردگان ۷ـ س : مرکش . ~~۸ـ س غ : که اندر موضع~~ ۸ـ س : که اندر موضع . ۹ـ ض : در لفظ را . ۶ـ نسخه ت ۷ با جهاد ۱۰ـ اگر . ۱۰ـ س غ : ذرات و عنبر ... ۱۱ـ ض :

رنج لاغر با جهاد سید

شکته باد

آب سید

با جهاد شکته

پروردگان =

حاشه شد

شکوه آب

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند | رسم او بر خاره داری خاره نیلوفر شود
قهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی | مهر او بر خاک خوانی خاک خیره گوهر شود
جود او گر در بیابان اوفتد دریا شود | خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود
تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا | تا دعای نیکمردان سوی یزدان بر شود
زندگانی بادش و پیروزی و نیکی کام | تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

داد را داور شود
نسخ
سند
نسخه

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر رمل مثمن محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا همی جولان زلفش گرد گلستان بود | عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی تافته تاب اوفتد در جعد او | تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
درد را پیدا نیاید تا نبینم زلف او | گر شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
عارضش داند که گر چشم بد آیدسته | از نهیب چشم بد دائم در و پنهان بود
تا جهان بودست کس بر ماه ننشاندست مشک | زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود
آب گردونت ایزد گر سرو برگردون بود | ای نه بستانت ایزد گر ماه در بستان بود
رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود | لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان ما ماوی گرفت از عشق او | شاد باشد جان آن کس کش چنین جانان بود
تا ندیدی بس عجب کز عشق یک[۱] آید را | یکی[۲] آنکس را بود کو بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه[۳] چیرست | هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

جو جان بود
بید ! تنگ ، تنگ کس را
نسخه

۱ــ متن: تنگ . ۲ــ سایر نسخه‌ها: یک . ، در نسخه پ: تنگ آنکس راکه او نه بنده سلطان بود . ۳ــ سعی: همه جا ، هرجا .

آفرین باد بر آنکه جهان کرد و جان کردگار (۱)	نیست اندر عقل کس را فزون از آن جهان بود
این داد و دانش تا یمین دولت عالی بود	این داد و دانش تا امین ملت (۲) پایان بود
خوش آنکس بیشتر باید که جوش بیشتر	حسن آنگه چیره‌تر باشد که او غضبان بود
عدل او دوش زمان گفته است کز بیداد	بیتهای شعر و توقیعات نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه دارد (۳) خاطرش	آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
فخر با چیره آن بود کز (۳) رسم او گیتی و بس	غم نخ آن بود کش حجت از فرقان بود
تا جهان باشد بیاید نامش از صحت ز رنج	رنج با راحت بود چون درد با درمان بود
گر چه مردم هست بیرون از صورت خود	دشمن دین باز دارنده (۴) شد از کیوان بود
پادشاهیها همه دعوی است برهان تیغ او	آن کو تر باشد اندر دعوی که با برهان بود
جاودان فرمان روا باد و هزار (۵) گردید فلک	تا مرا دوران بود محسود را فرمان بود
هر که با شمشیر تیز او (۶) بجنگ اندر شود	جان سپردن بباید گر همه رویش جان بود
جود او را بر نیاید (۷) گر همه دریا بود	زخم او را بر نتابد گر همه سندان بود
تیرگی گیرد گهر ز انگشت عزرائیل گرد	تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
چون چو هیو نماند او به قبضه تیغ نیز روت	گفتند هر چه اندر اندام عدو شریان بود
هم کم از قدرش بود گر بخش عالمش را	چند بنهای زمین ابرسای شاه درمان بود
نیرو او آب نبات (۸) آمد که با آب و نبات	بر زمین جا نا باشد در بود ویران بود
باد آن از آب داده تیغ او خیزد اگر	در جهان بر کافران با دو گر طوفان بود

۱- غ: آنکه جهان کرد باد و کردگار رداد گر. نس: آن کز جهان کرد باد و کردگار (بادروادگر). ۲- غ: آرد ... ۳- نقی: ...
۴- نس: زاندازه سر از. نس: باندازه. ۵- نس: جاودان فرمانش باد و خودمرگه ...
۶- نس: با شمشیر تیز او. ۷- ب: بر نیاید. ۸- ف: آب نبات آید.

آن کز جهان کرد باد و کردگار رداد گر — نقی / سید

ملت و تن

آفتی: نوشروانی

+

باندازه سر نقی
زاندازه بر سید
باندازه سر نقد

سید بر داد نیک وداد و ... حق

حسن بر فتنه

هر دم از آثار نیکو هاش گوید گر جهان — هر کجا مردم بپا راهم همه شهران بود

تا بنام او کند خطبه در ایران خطبه گر — قبلهٔ شاهان گیتی تربت ایران بود

زیر شادروان جم گر باد بردی او را براه — کوه زیر حصد باشد باد زیر ران بود

در تن سنی را سبب شد قطرهٔ باران نخاش — در دریا را سبب هم قطرهٔ باران بود

گرد چشم کرد گاه اندر رقیبی جاودان — در تنش راه آثار رسوم ملک را بنیان بود

این جهان و هر چه هست از نعمت اهد جود او — گر تو نیکو دانی و بنگری عدلش اندران بود

چون گشاده کف او را در خواندی دو راستی — نام بادی رود و کوه و ابر را بهتان بود

گرچه ساهان جهان اندر خرد باشد خرد — تا اندرو ساهان نگیرد سخت پا ساهان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد — نام آن معروفتر باشد که با فرمان بود

مجلس آرای مردم آن بود تا مجلسش — کعب زایر شود با سنگ همسان بود

که بود دیوان باشد هر بستان کامد جهان — از دوای بخت شود یا قطرای کفران بود

از تمامی وان که پنج انگشت باشد دست را — باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

1 بیش ازین نصرت نشاید بود کو را ملک اند — چون ز نصرت بگذری آن شد همه خذلان بود

هر که زو شاعر بود چون کرد قصد مدح او — شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود

زانکه فضلش جمع گرداند معانی های نیک — چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا اصل اندر روان را با خرد خویشی بود — تا طبع اندر نشان ضد بستان بود

تا همی در اول شوال باشد روز عید — تا همی مسعود اندر آخر ابان بود

۱— ت: هر دم بهت آثار ، ظاهرا مردم است . ۲— این بیت بجیت ما تنها در نسخه‌های دیگر است . نوشته شده . ۳— ض: ابر باران . ۴— س: قطره‌ای . ۵— ب: درعفران . ۶— غ: ۱۱ او . ۷— ض: دیو .

ابر باران سید

بوجنگ بود شی

حس: درعفران

گفت او باقی بود تا دین حق باقی بود [1] ملک او باقی بود تا عالم آبادان بود
[گر قصر بندگان قصرهای شاه هند قصرهای قیصران روم هم چونان بود [2]]

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر رمل مثمن محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۱

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
در دم آن رخ هست دو دانم همی از دیده او دیده ای دردی که او را مشکری درمان شود
بشکفت بت ار گره از زلف جانان جدا شود گونه رخسار جانان [3] بود در جان شود
گر نخندد گر ایدون آن لب شکرگر گران [3] ور بخندد گر آن آن زلف مشک افشان شود
[4] حلقه از زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد نور رخ روشن همی اسلام را برهان شود
[4] ور کسی صورت بجان اندیشد او را تو بود جانت از رنگ لبش بیگونه مرجان شود [4]
پس نیاید تا بروشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت اهریمن و یزدان شود
هجر او زهر است و صبر او بود شیرین چو وصل وصل او زهر است هجرش تلخ چون هجران شود
چون بهشتی هست [5] آن دیدار جان افزای او وانچه نغزاید هم از نادیدنش نقصان شود
خوب هست و شکوری از رضوان تا بهشت آید فرود تا بباغ تو بیالی مجلس سلطان شود
خسرو شرق یمین دولت آن کز یمن او هرچه دشوار است بر دولت همی آسان شود
گر بجان برخشم گیرد لحظه ای شمشیر او کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
اعتبار آباد و نه ویرانه اندر تیغ اوست نو نشود چیزی اگر آباد اگر ویران شود

۸ رخساره جانان ... معنی

... دارد

... بیت ... نی

۱ــ نس: تا نور حق تابان . ۲ــ س: این بیت را ندارد . ۳ــ نس: گر بخندد دیگ زمان آن . ۳ س: گونه رخسار جانان هم .
۴ــ س: این بیت را ندارد . ۵ــ غ: جز بهشتی نیست .

ار همی ویران کند اعدای دین و ملک را / تا چو ویران گشت دین و ملک آبادان شود

تیغ خسرو را همی برهانست چون ساقی[1] / کز کافران برهان ببینند ساعتی ایمان شود

مسیح را چون دعای سیمه مریم بود / جنگ را چون عصای موسی عمران شود

داد را گر گرد برخیزد ز شادروان او / همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

وحشی[2] اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شدست / همچنان کاندر صدف قطرهٔ باران شود

از فراوان عکس روی زره اعدا روز جنگ / تیغ او شکفته زو گر زعفران ارزان[3] شود

رنگ بر خواران اعدا زو دو گونه گشتی است / صورتش یکسان بود گر این شود یا آن شود

چون عدو نزدیک شود بر رمح او گردد سنان / چون عدو از دور شد بر تیر او پیکان شود

گرز آهن تن کند بر خواره در کارزار / باز خویش چون بر تن او گذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود / هر کجا نصرت بود بی عدل او خذلان شود

گر بریخ اندر نهی آتش همه رحمت شود / گر بحفظ اندر نهی آتش همه نیسان شود

هر که را جان شد بزد جسم او شمشیر شاه / جان نشد اندر کالبد نزد اجل پنهان شود

ای خداوند خداوندان ملک و سروری / سروری و ملک با تدبیر تو حیران شود

سال نو در دیغ تو دولت و شادی بود / هر دو در دولت ترا ابی ارکان شود

این بهشت برزمین شاها ترا فرخنده باد / تا بجنت این بنا را فرخی بنیان[4] شود

آسمان راضی نباشد تا بخوانیش بهشت / ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود

تا همی خضرای او بر گنبد خضرا بود / تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

تا جهان باشد تو باشی شهرگیر و شهریار / کاین جهان گر با تو ماند بخت با سامان شود

۱- فی: در هر ساقی. ۲- غ: وحشی در. ۳- غ: شگفته گر زر جعفری راکان، ط: زر جعفری راکان. ۴- ط: تا که بخت و فرخی را این بنا. فی: تا بجنت.

گر زر جعفری راکان شود فی
گر زر عفران را ... فی
زو دو رنگ ، چون عدو ... فی
... او فی

فرخی را این بنا فی
تا بجنت این بنا فرخی ... او سید

در ستایش ابو المظفر نصر سپهسالار

بحر هزج مسدس محذوف ـ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

١٢

خوشا شنبه برادو منوّر	خط و زلفین آن سروی دلبر
یکی از سنبل نو دسته بالین	یکی را لاله خود روی بستر
ز مشکین[1] حلقه زنجیرست گوئی	ز عنبر حلقه زلفین چنبر
یکی را نقره با بار نادرست[2]	یکی را آینه با زنگ مجمر[3]
رخ و چشمش ز روی مخالف	دو چیز آورد هر دو ست بنگر[4]
یکی از ماه آذر آب لاله	یکی از ماه آذر چشم عبهر
چو نیکو چهر و قدش را ببینند	شود از لفت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند	یکی را بر کشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی	با آواز هر دو انر افضل آذر
یکی با دود سال و ماه تیره	یکی با نور سال و مه منوّر
بدوان ولیش بنگر بحرت	دو معنی هر یکی را نوز هستی بر
یکی لؤلؤی عمان نو پروین	یکی یاقوت رمّانی و شکّر
مرا هم دو چیز آمد ز گیتی	دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم	یکی بر مدح شاهنشاه کشور
سپهسالار مشرق کز کمالش[5]	دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر[6]
یکی از فرّ یزدانی مهیّا	یکی از عقل نورانی مصوّر

١ـ ض: ز شکش. ٢ـ س: بیار باقت. ٣ـ س: ز زنگ مجمر. ٤ـ این دو بیت ... در نسخه ... بیت اول بر ... گوید: دو چیز نغز بسته هر دو بنگر و در مصراع اول بجای ١: ز دوست ز دو رو فت. ظ: ز دو رو ت.

٥ـ ب، ت: کز جمالش، ض: ~~[illegible]~~، ض: کز کمالش. ٦ـ ت: گشت.

ز یک سری بجوانه حاشیه: خورد شوریه با برج دو پیکر.

نظامی آنکه پیروزی و دولت | که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصرت او نام خسرو | یکی از کنیت او بو المظفر
سپارک دست او دو گونه ابرست | کشنده و دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ و بارانش همه خون | یکی با بذل و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی | گو لشکر شکار و گرد صفدر
یکیرا زخم تیرش کرده بیجان | یکی را زخم تیغش کرده باسر
ز باس و جنبش او صورت آمد | درخت گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده بنده | یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شان رای خسرو | بقول نیک او با تیغ لشکر
یکی از خشخ آرد خشم گرمان | یکی از روم شاهدوان قیصر
دگر لشکر بر و شان وقت جنبش | مناقب های شاه فرخ اختر
یکی را خلد نیز گاه باید | یکی را عالم علوی معسکر
وگر شاه جهان از خاصهٔ خویش | دهد شان خلعت زیبای درخور
یکی را باید از تقدیر مرکب | یکیرا باید از توفیق افسر
نکک شاه معنی کرد دوام | دو شاخش را بدو معنی معتبر
یکی مرجهل را ضری است با نفع | یکی مر علم را نفعی است با ضر
دو بر شان بینی اندر جنبش او | بهر دو باز بسته اصل و گوهر

۱ـ از نصر خیزد ۲ـ س: این بیت را بیت چهارم ندارد. ۳ـ ک: وصفی. ۴ـ ک: بفتر. ۵ـ س: حرفی است. ۶ـ س: لفظی است. قرینهٔ ثانی فرم؟ مطلق فی است

ــ افگنندهٔ
بندهٔ چاکر در حضی
+ با تیغ ... حضی با ابر ... لید
... گرای ... قش
... در جنگ ... داده
اصل گوهر حضی

یکی دانه از مرغ عقل [1] منی
و بهرت از هر شاخش مروتی را
یکی چشم عدو را مهره دارست
بجنبد تا همی پیسه ای بجنبد
یکی چون عقد مروارید خوشاب
همی نقش ادب را بحر ورزد
یکی چون خامه اندر دست مانی
نگار نو ز نشا ندوان نکش
یکی پیوسته از ماهی آب تا ماه
همیشه خدمتش را کاردارد
یکی سروف گرداند بحروف
اگر برجاه و جودش را خداوند
یکی اندر فلک خورشید بودی
کرام الکاتبینش گر ببینند [7]
یکی گوید که مهدی گشت پیدا
چو روز جنگ باشد تیغ دگرزش [8]
یکی جیحون خون راند بصحرا

یکی داروی ذو ازغیب یاور [2]
بد و منی یک از دیگر نکوتر
یکی چشم ولی را مهره منبر [3]
بجنبش لفظ و معنی را زگوهر
یکی چون رشته یاقوت احمر [4]
و شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون زنده اندر دست آزر
برای دولت از هر ده مقعر
یکی گسترده از چین تا بخاور [5]
بنده ساقی آن پرورا ور
یکی ابنکر کند دل را ز ننگر
بدادی مهر تو مخصوص منظر [6]
یکی اندر زمین دریای اخضر
که بر نبیند بروز داد داور
یکی گوید نبی الله اکبر
بزور بازوی شاه دلاور
یکی تا رون کند سد سکندر

۱ ـ غ: فضل. ۲ ـ ک: چادر. ۳ ـ ب: بهره ظ. ۴ ـ ایم وجب شها رد مایه نحو ان: زنده ره. ۵ ـ ن: امیر جوب را الخصر کاشیه امیر نحوت. ۶ ـ س: دگر. ۷ ـ غ: گر ببینند. ۸ ـ ض: بروز جنگ تیغ او وگرزش.

ظ: مر
بجنبد خش
بروز جنگ

چادر خشی چیره خ چادر مک
ظ: جسم (کلک ...) +
ظ دگوهر
برای دولت ادیوی معتبر مک
گوید نبی - ببینید
گوید نبی ملک

بپیمایی آموزد و دستش | سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل دوزد اندر درع و خفتان | یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو بر بالا برزم اندر کمان را | اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش را زه و توز | یکی در تیر اورا قوسلی و پر
سیاست راندن فرش بمجلس | دو فرع اندر یکی اصل مطهر
یکی مر عدل را سایهٔ خدای | یکی مر فضل را مهر پیمبر
ز عالی همت و چشم همایون | دو عالم را دو سالارست و سرور
یکی سالار در راحت آنجا | یکی سالار اختر آرت ایدر
اگر علم و نجا عنزا بجوی | ز نزد او بیابی بیابان بجا ور
یکی را عالم علوی تابع | یکی را عالم سفلی مسخر
اگر تصنیف گردد آفرینش | شود گیتی بدو گونه مصور
یکی موجود گر داننده خیر | یکی معدوم گر داننده شر
[از آب روی چشم شاه بردی | معبرگشت دیده تا معبر را
یکی ؛ موتن زمین را کرد دریا | یکی چرخ فلک را کرد اخگر]
ای تابع و راغ و رود و کشته | چو آمد ماه فروردین بآخر
یکی را ابر بخشد حله سبز | یکی را باد دیبای مطیر
شود آتش از گل شاخ و گردد | زمین چون کودکی با زیب و با فر

۲— ض: دراخوار،
۱— س: بنیدی، ۳ ط: اگر تصنیف گردد، گردد ۴ — این بیت، بیت ... در نسخه ... نیست. ۵— ض: تا زند، با فر. ۶— ض: گردکی.

یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند — یکی را ابر لؤلؤ بار مادر
بملک اندر همی بادند باقی — بکام دوستانرا دو [1] برادر
یکی شاه جهان چونانکه خواهست [2] — یکی سالار و وزر شاهی تو اگر

در ستایش امیر نصر بن ناصر الدین گوید

بحر متقارب مثمن محذوف —— فعولن فعولن فعولن فعول

13

بدید از آن سرو بیجاده بر — ای کرده عنبر به بیجاده بر
ز روی مه و بالا و زلف و لبش — مجمل شده گل [3] و مشک و سرو و شکر
بت و ماهرا نام خوبیست ده — که او از بت و مه بود خوبتر
گره وار [4] زلفش حجاب سمن — زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره بند و حلقه شمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک — دو دو گم شود از نشاید کمر
بدیده در از دیدن روی او — نگارست گویی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او — شرارست گویی بجای فکر
نگاهم که دارد ز بیداد او — گر عدلست خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین که او — جهان پر هنر شد هنر پرور
نشسته بت رایش بجای خرد — گرفته بت عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن [5] — که دنیا برون آورد [6] از شر

(در میان ستون‌ها، عمودی: [illegible])

(حاشیه: نقی هم اینجود ب — زره وار نقی — گره دار نقی ۴ — پیش از آن نقی — نقی هم اینجود ب)

۱— غ: دوستان او د، ۲— غ: مه، ۳— س: جهان جویان کو جود) جهانبان جود کو ادب ۴— ش: گره داد، زره دار ۵—
ش: پیش از آن، ۶— ش: آید

چو ماران ضحاک تیزش همی   تو او خدا جز به سر سر
چه دیو بنداد کفش ز زر و سیم   کفش کمان سیمت پاکان ند
بصیبان کسی گر . بود بنگرد   شود فرته در چشم او نیشتر
اباه امر تو بسته اند قضا   ایا ای[1] قدر تو بسته اند قدر
ثنا گوی چون سنگ مرح ترا[2]   هم از لفظ تو برگزیده اند
ندیم تو آموختم شاعری   بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش[3] ازین   گرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین   من اندر حضر نام من در سفر
زوال و زنام تو دادم همی   هم اندر سفر داده هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی   بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن   ز خیر تو بر هر مکانی اثر
نه با جاه تو ملک را قیمت است   نه بی خدمت تو جان را خطر
ز فرزانگی . رای تو منتخب   ز آزادگی[4] رسم تو معتبر
کمر بسته دیدم ترا زین سبب   نگویم که دیا بند کمر
ز تدبیر تست آهن از بهر آن   که هم تیغ سازند ازو هم مغفر
بد و بر موافق فزاید خیر   بد و بر مخالف فزایند[5] شر
ایا پادشاهی که تخم سخا   پراکندی اندر بلاد و گذر

چه کس همی / ثق - ثنید

گوی تو کمک ملک / ثق - ثنید

ثنا گوی چون ملک سید - ثنید

و ز آزادگی ثق - ش

۱ - ش: ویا . ۲ - ش: کمان مرح گوید ترا . ثق: خود نگ مرح ترا . ۳ - ش: پیش . ۴ - وز
۵ - ش: فزاینده .

+ فی [illegible]   سده است اسپ ایشاه [illegible] بده
بده گوهر و زر او با یکدگر

بعزم بر اندیش بر عزم تو	بخندد همی چون قضا بر قدر [1]
~~سده است اسب ایشاه دانش بزدست~~	~~بده گوهر و زر و با یکدگر~~ [3]
یکی آنکه مرچوب را پیش تو	کند ساقی [illegible] معصفر
زبانه‌ی چوده اندرآید جهان [4]	که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نه ولیکن چو مانا فلک	شجر نه ولیکن چو زرین شجر
شجر بیاقوت رخشان او [5]	جهان سربسر خورد و باختر
دگر آنکه با جان [6] بیا [illegible]	بر اندیشه [7] از نظر آرد حشر
[illegible] بنفز اندرش کاروان	ز عسکر الطبع اندر او را نفیر [8]
جمل چوانه حریف ظریف	سپین سخاوت رفیق هنر
چو اخلاق تو از محامد [illegible]	چو آثار تو از فوائد زبر
بدان چشم خوش کن بدین شاد جان	بدین دست یازد شود آن نگر
تو پیرایه‌ای دولت و ملک را	بدان تا بماند بگیتی اثر
گشاده الطبع و گشاده دل	گشاده دست و گشاده نظر
بشادی بپاش و [illegible]	بشادی ببخش و بشادی بخور

نفر

+

۱ – س : برقدر ۲ – س : [illegible]
بده گوهر و زر او با یکدگر

۱ – ض : برعزم . ~~۲ – غ [illegible] بده گوهر و زر و با یکدگر~~
~~[illegible] بده گوهر و زر با یکدگر . ض : بده گوهر و زر با یکدگر~~ . ۳ – س : زبانه‌ی
چو اندر آید جهان . ۴ – غ : شجر بیاقوت رخشان او . ض : شجر
بیاقوت و رخشان او . ۵ – ق : گرد م ۶ – غ : در اندیشه ۷ –
فی . ۸ عسکر . ۹ – [illegible] و بازو . فی : [illegible]

بدور

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر خفیف مخبون محذوف - فاعلاتن مفاعلن فعلن

۱۴

رامش افزا بود و نیک خبر[1]	بر ملک اورمزد شهریور
ناصر میر نصر ناصر دین	بوالمظفر که عزم اوست ظفر
رؤیت و خلق اوست جان و خرد	عزم و توفیق او قضا و قدر
تا ببینی و بشنوی سخنش	سخت بیگانه است سمع و بصر
خشم او نام ابر برده برزم	آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عوض نهند همی	بخت شاه و روا جوهر
آن کف راد او چگونه چیست	آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است	روزی اهل فضل را وفر
رسم او فخر و فعلش از هنرست[2]	لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا عدو کین او بود	گوش تا نشد که چیست نفع و ضرر
نکس شمشیر او مبارز را	آتش انگیزد از میان جگر
چو نگاه کنند بارانی	چو بریزم او برد سپر
گشت آراسته بصورت او	فلک و انجم و طبایع و صور
گر ز جنس فرشته هستش خلق	پس چرا خلق او ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او	خون شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او	ز نگاهش بود کشنده حشر[3]

۱ـ ق: شادی افزا بود، ض: رامش افزای باد. ۲ـ ق: فخرست
۳ـ مج: بود کشنده نشتر، بود کشه نشتر.

همه مردان علامات اوست[1] | هرچه اندر جهان همه مظهر
پیش او اسپیو پیش باد گذشت | هرچه اندر جهان همه[2] لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل[3] | آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او | هر چه اندر یکی کشور
وهم بر همتش از آن نرسد | کز نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون عهد | روی دولت بدین مبارک در
ثیب جان مزاج سیرت اوست | حب تن مزاج باده و زر
دولت او سرشت و شاهی تن | تخت خارج بودن بی سر
کز این لفظ را که او گوید | در جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز جان | که کند شاه زر در لجام[4] دگر
گر نباشد مریخ را صفتش | چه مریخ که چه هزل و مور
اسپیو یاقوت کش نباشد رنگ | پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به اندرون زیر گردش گردون | دست خود اجلال را چه اثر
نبود شه اگر ز آز و نیاز | گفتیرا که او[5] بود بهتر
نگذشتم باشد و نه مردیش | اندر آن شهر که بود داور
فاصله کردش جست چیز فدای | که بدان هست دیدش اندر خور
زنده کند ملک و تخت دین | پادشاهی به فضل و عدل و نظر[6]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

۱ — ض: علامات اوست. ۲ — ض: اندر همه جهان. ۳ — ب: خبر. ۴ — رک: بکش او. ۶ — ض: بهر.

کی دوست

۵۰۰

تا کسی هم بدین نهاد که هست	زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاد باش و کامروای	دوستان شاد و دشمنان مضطر

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر خفیف مخبون محذوف — فاعلاتن مفاعلن فعلن

۱۵

ای پری روی آدمی پیکر	رخ نقاش و آفت بتگر
تیرگی خط ترا بنده	روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزه ترا تیغ است[1]	نیکوئی چهره ترا لشکر
روی و مویت مرا ز ماه و ز زنگ	بی نیازست اگر[2] کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف	پیش موی تو زنگ را چه خطر
تو رخ و دو لبت برنگ و مزه	چیره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست گژدم و عجب است	زخم او مر مرا میان جگر
با تو خوبان همی نتانند بود	با تو زادست گوئی از مادر
سنگ و سیم ار نه جفت خود باشند	چون تو سنگین دل و سیمین بر
چنبر زلف را زمین تو مپوش[4] (زیبوکی تنی)	گر غمش گشت پشت من چنبر
نگران تو بین شد[5] که غمزهٔ تو	دل خسته نه روا بود بنگر
گرچه او مرا کم دارد	خدمت خسرو رهی پرور
نور میر نصر ناصر دین	آفتاب ملوک و گنج هنر

۱— س: طبع است، ض: تیغ است. ۲— ب: روی و موی ترا. ۳— ب: بی نیاز است گر. ۴— ب: نغز بپوش. ۵— ت: نگری زو بی، ج: نگری تو نی.

خیرست (ق) — ص ف: خیرست. خیرست.

هر چه اندر جهان همه خیرست   عرض است و کفایتش جو هر

چیره باشد بحر بها که قضای   باز بستست عزم او بظفر

قدرتست — قدرتست و قضا بود معاف   نتوان جستن از قضا و قدر

(ق) قدم خود لنند — هر که نندیشد[1] از مخالفتش   گرد اندیشه بروش آرد

گمشده مح — گمشده داوری ز خلق[2] نیاز   گر بجز[3] چه او بود داور — دخلی بسیار رسید

گر نه از خوی نیک او یزدان   برسر عقل برنهاد افسر

قطعی او را بهر نوع تمام   نشمرد مردم ستاره و شمر

بدرخشد چو ز آسمان خورشید   سنی دهش ز دنیان فکر

هر کرا در زمین بود ره خیست   نیست او را بر آسمان اختر

نفع بدو او[4] همه زیانکاریست   چون زیان کار شد چه نفع و چه ضر

منظری دارد او که گرشاهست   آفرین خدای ندارد منظر

مخبری دارد او که تو جوهرست   مایه فضلها در آن مخبر

جود او چیست ابر بی گریه است   علم او چیست بحر بی معبر

نام او چیست گردش فلکست   گر نباشد گر تفضل سفر

ورچه پولاده در سفر باشد   گذرش همچنان بود که حضر

کشور ری نیست بزمین که شد   نام او سایر اندر آن کشور

صفت و نعت او بمردم بی جان   همچنان ظاهرست که ایدر — گو ایدر (ق) هرات

۱— ب : ننذیشد . ۲— س : ز حلق . ۳— ب : اگر بجز ۴— ب : نفع او ز .

باگاه [illegible]

از خبر بر عیان قیاس کنند	که عیان را بود دلیل خبر
باز کردن آن خجسته کنش	از فلک بدکنایه [1] فاضلتر
اثر او بساعت است و فلک	نکند جز به روزگار اثر
هر که او را ندید و زو نشنید	بر نخورده بود ز سمع و بصر
طبع را خوی نیک او شرفست	عقل را فضل نیک او زیور
خوی‌شته از قیاس چون شکست [2]	جود او آتش و کنش مجمر
آزرین گفتنش کی شجرست	که کلمش نعمت است و جاه ثمر
زنده هیچ بمروت را	دست بر شاخ آن خجسته شجر
بنده گه گردنش کی لفظ است	هر یک خجسته‌ای درو مضمر
صفت خلق او کی معنی است	که سخن را بود بدو مفخر
تا بپاید زمانه شب و روز	تا برد وی آب [3] نیلوفر
باد پاینده میر دادار خدای	همچنین شهریار و فخر بشر
تا ز نعمت شاد باد ش دل	تا زمین است سبز باد ش سر
ملک ش آراسته به دانش و دین	دانش آراسته به عدل و نظر

۱ — ص : باگنه ، باکناره ، ب : باگمانه . ۲ س : خاسته از خیالش چون شکست ، ص : خواسته از حبابش ... ، ق : خوسته از نهالش ، ص : خوسته از هیبتش خون می‌گشت . ۳ — ص : تا زند بر آب .

در ستایش سلطان محمود و وصف میدان

بحر هزج مسدس مقصور — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

16

منقش عالمی فردوس کردار	ز فرخاره[1] همه پر نقش فرخار
همه پر از طلعت ماهان پرارون	زمینش از بوسه شاهان پرآثار
بتان[2] اندرو کز خط ایشان[3]	بگرد عارض درخشنده خجار
بدان ماه گرد نافشند و دارند	گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو	ز رنگ و بوی نوروز و بهار
شب سرگشته[4] شان از روز سعدی	گل دوسته شان از غالیه بار
گهی اندر کشند لاله بسنبل	گهی سنبل نهند بر لاله انبار
ز ریشان هر یکی همچون ورقی	کو بیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روزشان باشد وقت رزمی	چو چرخ نور[5] باشد وقت پیکار
زره و سیم بر کردار پروین	گرز شمشیر[6] چون چرخ دوار
ز سوزن گرها بر هوالی	ز کرکیانش چون تیغ گهردار[7]
گروهی را کو شمشیر زرین	هر دو یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیده عشاق مانند	چکیده بر رخ زرین زنگار[8]
دو اش پیه[9] از دست زرنش	بیان ماه و گوهر دانه نار
صف پیلانش اندر ساز زرین	چو کوهی بر شکفته[10] زعفران زار

Margin notes: خط خوبان گرد عارض — عارض درخشنده ش — سید — مج ؛ بر گشته شان از — س — سید — مج ؛ — ف : با ر ؛ غالیه بوی لاله — مشکبوی ؛ عنبر بوی لاله دشی ؛ ف : با ر ؛ روز مش — سید — مج ؛ چو پیکار — مج ؛ مولای دلیه بعد ؛ یان لادهاتی او درج گوهر — بان بار مج ؛ بر گوشه زعفران — سید ؛ اندر او کز خط خوبان .

۱ — س : ز فرخاره . ۲ ، ۳ — س : بتانی . ۳ — ف : بگرد خط ایشان ، کز خط مشکین ، کز خط ایشان . ۴ — ف : سرگشته ، ش : برگشته . ۵ — س : نور . ۶ — غ : روز . ۷ — این بیت و بیت قبل از آن از دو نسخه افتاده است . ۸ — ف : بیمار . ۹ — س : پر شکفته ، غ : چو کوهی بر شکفته .

برق آراسته میخند ودارند
بگرد موج دریا شعله نار

چو ماراند شان خرطوم ازدیدگی
بود زین پشیزه برق مار

بزخم های ایشان کوه ودشت است
بزخم نیک ایشان دشت چون غار

بهیجا تیغ رنگ و تیغ دندان
بصحرا کوه جسم و بادرفتار

چه جایست این که سیدن سلطان
خداوند زمانه شاه سیارست

یمین دولت ودین راگهبان
امین ملت دبر ملک سالار

زمانه را به نیکی و رحمت
زمین را سایه اقبال دادار

زعشق جود مائل سوی سائل
زحرص عفو عاشق بر گنهکار

نجات را عطای کش مثال است
سخاوت راکف رادش نمودار

جهانداری بدو گشته است روشن
جوانمردی ازو گشته است بیدار

جهان پر قصه و پیداست ازیرا
که نام اوست نقش مهر و دینار

نماند اندر جهان گویا زبانی
بفضل و فخر او ناداده اقرار

اگر گاهی که خشم شاه و آتش
بود لفظه ازکی معنی بشکرار

مگر گاهی که کف شاه و دریا
چو ره یابد بیک منزل بهنجار

بود در حمله مردان اودرا
نگونه بسته و نابسته دیوار

بود در حرم شد خوابان اودرا
بکیبان گشته ماگشته پرگار

در ضابع فرهنگ اوبر خم ۱: شد یار ـ سیر نیار ـ گو ره علاد

نقش درهم سیه

اسنخ س: آورده بیک ـ ص: ازابرو ل ـ ۳ ـ مج: هشیار ـ بآب بهاب: خداو جهان شاه جهاندار ـ ۴ ـ بآب بهاب: رنگان ـ جهان ۳ ـ س: ابر حیث ما وارد ۵ ـ غ: عزم ـ

کسی کو تیغ[1] او بیند برهنه	بچشم اندر گردد دیدنش[2] انگار
ای در باغ های دشمنانش	بجای برگ روید برگ ز اشجار
ای در شهرهای حاسدانش[3]	بجای آب نار آید در انهار
اگر چه گنج را مقدار رنج است	برنج او ندارد گنج مقدار
اگر چه علم را معیار عقل است	ندارد[4] علم او را عقل معیار
به هر باره عدو را پشت و سینه	چو گیتا به خدنگ سینه‌ی او بار
به لشکرگش گاه برزمش	ز عجب آسان گرفته کار دشوار
سلاحش پر ز گنجش بیکرانه	سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پر نور	ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم بندگانش بر قضا[5] جور	ز تیغ ترکانش برزمین بار
میان کارزار آهسته تن[6]	بنان روزگار آموخته کار
ز دیشان هر یکی ببری بجاجوی	بگرشیرنشان ابری بلا بار
چو روی شاه دید از هیبت او	بهزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آذر	میان چشمش اندر ابر آذار[7]
بجای روی سوی رزم پشتش	بجای عقلش اندر مغز مسمار
چو فتنه آیرا از بیم و از رنج	هلاک خویش را گشته خریدار
آیا شاه بهر شاهان گیتی	فرود قدرت[8] تو قدر افکار

۱ـ ض: تیغ شه. ۲ـ ح: بچشم اندرش گردد دیده. ۳ـ س: حاسد: خوانده.
۴ـ خ: دشمن، ض: خصم. ۵ـ غ: بر قضا. ۶ـ ض: باکی. ۷ـ س:
آذار. ۸ـ غ: فرود از قدر.

نسنجد

چنان دانا تو بر حق گویا	برانگیزد تو را واقف بر اسرار
همه گیتی یکی ذره نسنجد[1]	بر مدح تو دیوان اشعار
اگر گفتی بودی مدحت	نبودی فضل مردم را گفتار
قوی شاه ار ز جنس مردمانی	بود یاقوت نیز از جنس احجار
ای تا بر فلک برجی[2] بتابد	بجنبد بر زمین سیاره و طیار
هوا از ابر نم بیند ز دریا[3]	زمین را تا بخشد ابر از اقطار
ببین عید بادت روز نوروز	ای تا تازه باشد عید [illegible]

درج او نو ... نغارا باید سید

در ستایش سلطان محمود گوید

بحر هزج مسدس محذوف — مفاعیلن مفاعیلن فعولن

17

بدان ماند که یزدان گوهر	جهان[5] را نو بر آورد پت دیگر
چو کشمیر سرو او با زیب و چین[6]	چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر[7]
بنقش این نباشد جز[8] کشمیر	بسرو آن نباشد جز[9] کشمر
بد داند پیاده صنع ایزد	جمال آذری و لا[10] نقش آزر
شکسته خورده[11] بر نشاده سنبل	نشانده پشت[12] بر کافور عنبر
شعشع ... بر سیم نقره	مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن	ز تیره شب نهاده بر سر افسر

نقش ... نباشد ... جز ... نه بر سرو آن نباشد ... ع

جهان ض ع سید
بر سرو او پر چین
نه نقش آن نباشد — نه سرو آن نباشد چو ... ش
جمال آذری ...
جمال آذری ع

۱ـ ض: نسنجید، نسجد، بسنجد، ۲ـ ض: اختر . ۳ـ ض: بدریا .
۴ـ ض: نغارا ، ۵ـ س: جهان ، ۶ـ ض: بدم او پر سرو و پر چین .
۷ـ ض: پر فر ، ۸ـ غ: نه نقش این نباشد جز ، ض: نه بر زمین نقش آن
۹ـ غ: نه سرو آن نباشد ، ض: نه به زمین سروی بود . ۱۰ـ ض: جمالی ، ... ۱۲ـ گ: خود .
۱۱ـ ض: جمال آذری و ، ۱۲ـ غ: نشانده پت ، نشانده پت .

سید

همیشه زیر روز اندر بود شب   نه هم روز اندر زیر و شب از بر
چو بینی قرابان را تو گویی   بهی شسته دیدی[2] بر معصفر
فروزان حلقهٔ[3] زرین کرشان   ز جیبی و بر او[4] دیبای احمر
چنان ماند که پنداری که آتش   زبانه برزند از بیجاده مجمر
گرفته گرزها زرین و سیمین   مخالف رنگ و خود یکسان به پیکر
یکی چون تن دلداده عاشق   یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بر گوهر صافی رونهند   بصف رنگه شیران غضنفر
ز بس شکل و نگار اندر نهاده   کس از بتخانه نشگوی و ز بربر
بیک جا اندران[5] ماهست چندان   تا رونق بر چرخ مدور[6]
بدو در کاخ و در منظر ولیکن   ز پیلان ساختش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا   چو تاج قیصر اندر زر و زیور
چرا زیر گهر شد موج دریا   که زیر موج دریا بود گوهر
جهان را هرکی دریا که بروی   ابی گردد ای چو شد بدو بر
چو بحری کاتش تیزست موجش   چو گردونی[7] و زو بس رخش اختر
گزیدان سلطان معظم   خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید حشمت   امین ملت و جمشید مفخر

(در صفت ... کردن ...)

زجیبی صدره و
سپید

صف ترک ده ... کل
سپید

بیک جا اندرون
بر سپید

ندیده س، ع
شاد ... ش – ع – سپید – ...
... حلقه ... حلیه – ش – ع – سپید
رنگ و خود یکسان ش – سپید ... برگاه ...
بزان ... تقی ع ا ...
... بتخانه ... نشکوی ...
بیک جا اندرون ...
... کاخ و منظر و ...

[چو حزب ... جان تو که کردی
ز ... و آز ...] تقی – سپید – ع

۱ – ب : حاشیه از صاحب مجمع الفصحا : خد . ۲ – س : دیده ، غ : روید .
۳ – ض : حلقه . ۴ – ض : از جیبی صدره و ، غ : رنگ بر . ۵ –
ض : بیکخانه درون . ۶ – س : مدور . ۷ – ض : کو .

... : ... رنگ و ... ان

مقرّ آمد جوانمردی که با او — نشد کس با جوانمردی مقرّر

ز بهر آن خرد را دید نتوان — که اندر لفظهای اوست مضمر

محمد را بدین گیتی و چیزست — بدان گیتی هو با این هو برادر[1]

بدین گیتی کف محمود جاهش — بدان گیتی لوای حمد و کوثر

بدین نیکت کارهاست امروز — بدان هم نیک باشد روز محشر

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی — بنام و نصرت یزدان داور

بجای پریان برترهٔ او — ردای خویش بربستی پیمبر

اگر خوی گرد آمدت بنارک — سرشکی زو به از دریای اخضر

شده از مهر او چون ناف آهو — دهان شاعران پرمشک اذفر

از آن شادی که بیند طلعت او — بمشرق روز باشد نور گستر

وزان غم کش نبیند روز گردد — بهنگام فرو رفتن بخاور

مروّق بادهٔ[2] گیر و شاه گه گاه — برو دیگل بزم مجلس اندر

بصورت نازنده وست او ماه — ای که گل شود که زورق زر

چو زندگی نام او بزرگ نبید — بپوسند زر ز شادی وست زرگر

بیاید پیش او چون باز باشد — بساط اندر پرِ شاهان کشور

لب مشوق شاهانت گرسه — بساط شهریار شده پرور

بیا رز چون ببیند حلقهٔ او — بدان ساعت دهد سغفر بمجر

برابر سید گیتی و هو با هو برابر

بزورق ثمرق سبانه شود هم بیرون

بزورق
سید - س - ج

۱- ض: برابر. ۲- ک: بزورق، ض: بزورق باده.

ز بهر آن دهد کافزون عزیمت	مرا ورا به بود بیجور عنصر
که پروردن فرزند و نخشش	بسینه باز گردد شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد	زمانه ناقص و دولت ابتر
جهان کردی ز بیم دشمنان را	که تاج و تخت شان جز بیم تو بر
ز هندستان به تیغ آوردی بستر	ز روم اکنون صلیب آوری بستر
زمین هند را چندی سپردی	زمین روم را یک چند بسپر
وزینان قند[1] خزین بیارای	بباده سرو قد و زلف چنبر[2]
بدان درگش زکیو چترخانش	بیاویز ازدگر سو تاج قیصر
ازان عادت آید[3] به درگاه ان	که فضلت بود نزد کیش مفخر
تو وانستی بجای خویش بودن	نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کافزون خدمت تو	بدین یکچند بنشیند مجاور
ای دولت که چون تک از تو یابد[4]	بود باقی تر و هنگش قوی تر
بنور شمع که خورسند باشد	کسی کآگه شد از خورشید ازهر
بیارایید بنام و کنیت تو	خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و بر بد	گروه حکم یزدانی مخیر
جهان دار و جهان قرور[5] جهان جوی	جهان گیر و جهان بخش و جهان خور

(حاشیه: زتانیمر مع — چتر و نیر مع — [illegible])

١– س، ق: ترکان و بحاشیه: هندوستان، خ: زتانیمر. ٢– ب: روی دلبر. ٣– ک: ازان آمدت جهان. ٤– س: تا نه. ٥– س: سوزدو.

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید.

بحر متقارب مثمن مقصور — فعولن فعولن فعولن فعول

١٨

به از عید نشناسم از روزگار | که از مدح خسرو شه آموزگار — ۳ از مدح خسرو به آموزگار (نس)
خداوند عالم که از وقت ما | همه ساله عیدست لیل و نهار
یمین را یمین ۲ اختر یمین و یمن | که ایرش یمین است و میش ۳ یسار — که ایرش
یمینی که دولت بدو کارگر | امینی که ملت بدو استوار
ازین پیشتر بود گوش ملوک | سوی شاعران سخنه گزار
که تا هرچه گویند ۴ تا آن کنیم | که ماند ز ما نیکویی یادگار
کنون شاعران را به کردار او | دل و دیده ماندست ناچار و چار
که گویند هرچ او کند تا مگر | بر آن شعرها شان فزاید شعار
ازو در شگفتی فرومانده اند | ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزاران پری چهره است | همه لاله چهره و بنفشه عذار — همه لاله چهره
کمین گنج او هست چندان که زو | ابر گاو ماهی گرانست بار
ز کرکج بخشد گهی زایتش | گهی از در باری ۵ و قندهار
ز شیرست در بیشه تا کی بود ۶ | نه با دست تا کی بود در قفار
ز هنجند آنج اندرو فائده است | پریشان کز دست عقل آشکار

نص: از مدح خسرو ... ۲ — نس : بیمین و یمین . ۳ — خ : که ایرش یمین است و میش . ۴ — خ : تا آن .
۵ — س : تاری ، ض : تاری ، تاری ، تاری ، در نسخهٔ ب بگونه اصلاح شده : بارهٔ
صحیح نمی‌توان یافت . ۶ — خ : درود .

بجنبد ای

اگر شیرگیران بجنبند[1] خوش	ز شیران تهی که شود مرغزار
چه ضایع کند مرد عمر عزیز	بروشن می و تیره زلفین یار
بجنبد ای کوه سنگین زجای	بر بهرگی سنگ ازآنست خوار
چو در آسیا سنگ جنبان[2] شود	هراورا فراوان بود خواستار
نبارد سرشک از هوا بر زمین	سیاه ابر را تا نخیزد بخار
بجنبیدن ابر سازد صدف	ز هر قطره‌ای لؤلؤ شاهوار
بقدر آسمانست اندر قیاس	بجود آفتاب این شه نامدار
نور بخش بود آفتاب از مسیر	نه مانده شود آسمان پایدار
ایا دشمن شاه فیروزگر	از و ماندی اندر غم و اضطرار
ورآنروز که جنبیدنش دولت بست	عداوت مکن گر گرفتی قرار
بجای بنفشه عنان گیرد او	بجای قدح قبضهٔ ذوالفقار
تو خود از حسودی او را بسی	به پرخاش دیدستی او را سوار
نه خوردی آنچه روزیت بود	غنیمت برد داده‌ای بشمار
که یزدان ش ذپیچ طبع آفرید	چهار اصل و آن پنجمین کارزار[3]
نه تنها تو ای بلکه بسیار کس	شد از گرد پیکار او خاکسار
چه[4] باشد بکف اختیار و کوک	بود کرا بیش از آن اختیار

پنج شد کارساز ش

۱- ض: بجنبند. ۲- ض: گردان. ۳- خ: پنج شد آنکار.
۴- ض: چو.

فرمانده باشد بر پرهیزکار است

بپرهیزگاری رود زان سپس	که بر هر چه بایدش دارد یسار
زنادوست هرگز نخواند[1] مراد	فرمانده باشد نه[2] پرهیزگار
الی تا بود ملک و فرمان و شهر	الی تا بود نام شهر و دیار
ملک باد شاه منعم و شهرگیر	ملک جو فرماندهٔ شهریار
دلش شاد و بر شاد و آباد روی	سرش گرم از بادهٔ خوشگوار[3]

در ستایش محمد بن ابراهیم طماح

بحر هزج مسدس مقصور — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۱۹

نه مستست آن سیه چشم و نه هشیار	نه خفتست آن سر زلف و نه بیدار[4]
یکی بیدار طبع و خفته صورت	یکی هشیار طبع و مست کردار
سر جعد و سر زلفش نگه کن	چو خط دایره بر سیم گلنار[5]
یکی شد مستوی با نخ مسطر	یکی شد منحنی با نخ پرگار
بروی و موی او مر مانوی را	ز مذهب آنکه را کرده اقرار
یکی را حجت اهریمن آمد	یکی را حجت یزدان دادار
ز عطاری و نقاشی دو گنج است	زلف تیره و درخشنده رخسار
یکی بر سان عطاران تبت	یکی بر سان نقاشان فرخار
رخ و جعدش ز دو رنگ مخالف	ای به وصل نیاید نو دار رنگار[1]
یکی شنگرف جوی و رنگ شنگرف	یکی زنگار جوی و رنگ زنگار

۱— ق: هرگز نراند. ۲— ق: نه پرهیزکار. ۳— این بیت در نسخه ارژنگ نیست و بیت زیر [illegible] در نسخ بجای آن نوشته است: ای تا بود ملک و فرمان و شهر ملک باد و فرماندهٔ و شهریار
۴— این قصیده را هیچ یک از نسخه‌ها ندارد. ۵— چو خط دایره بر سیم دلکار زد.

گل با خار و بط خار است برگش	رخ و چشمش چرا با خار و با خار (رنگوار)
کی چون سرخ گل با خار و پیوند	کی چون نرگس و خارش نگوخوار
مرا جان و خرد پرور خیزشت	مادام پرورا جز شاد بهوار
کی را نام بخشیده پیمبر	کی را بنده بخشانیده جبّار
محمد ابن ابراهیم طاهٔ	کد امرش در دل و جان آمد اوبار
کی در چشمها روشنتر از جان	کی در چشمها خوشتر ز دیدار
گرامی تر ز دانم نزد او چیز	ز نام شاعران و نام زدّار
کی را بر طراز جامه پوست	کی بر داغ اسب و نزد دینار
زن و مرد بر جان زانگاه مردی	و لی را و رکف رادش هویازار
کی را بزرگ دریای سبزست	کی را پیشکاره ابر آزار (گوا)
اگر یک نکته از فضلش کنی شرح	اگر یک نکته از حمش کنی یار (ظ: یاد)
کی را برنت بر نفس ناطق	کی را بر کهیر و چرخ دوّار
ندارد مشتری با بر برج کیوان[1]	جز افزودن دگر کاری با دوار
کی بر تاج او گوهر فزاید	کی بر سبند خواهانش مستکار
مبارک طلعت خورشید روشن	چراغ دوست بد فلک نام بردار (گوار)
کی با بند اندر جان دشمن	کی دانند اندر رگ بیمار

۱- ظ: بر برج دکیوان یا بر چرخ دکیوان.

بهرش گر بجوید دیو الفت	بکینش گر بجوید شیر پیکار
یکی باشد برای خویش برقف	یکی باشد بخون خود گرفتار گرفتار
نشان نیزهٔ خلق و ابیش	چو روز جنگ باشد چاره جار
یکی بیرون جهد از کوه آهن	یکی اندر جهد با دیده بار
بجیبی تیغ او انبار دولت	نشانش رود بار و کشور آغار
یکی انبار دارد خم گیسو	یکی راند زخون خسته انبار گرفتار
بده چون دولت درویش پیوست	که عدل و فضل او دارد باقرار
یکی را به عبادت گشت مفتی	یکی را به تجارت گشت مقدار
یکی از عادت تا بینی ستوده	یکی از حق ببینی سزاوار
یکی از طبع او باشد تعلیم	یکی از مدح او باشد تکرار
به مرکز راه می‌بودی درویش	به دو آسمان نماید بر دو دشوار
یکی از مرکز جهان دولت	یکی از مرکز ارواح و انوار
مدان جز اختلاف و اتفاقش	به جبر و اختیار اندر او سالار
یکی مختار را مجبور کرده است	یکی مجبور را کرده است مختار
دو دارای کتب علم و شجاعت	تو رسته شده اندر یخ و تیمار
یکی را با هوای تو تازه چهره	یکی را با هوای تو تازه بازار

همی تا ماه فروردین نشاطست[1]	جهان چون مهرگان فروست پیکار
گهی زیور جهنده بر درختان	گهی برباید آن زیور ز اشجار
لقا بادت بکام و بخت فیروز	عطیت باد سعد و بخش و دیار
گهی بر بزم تو صبا ز خدام +	گهی در رزم تو اعوان + انصار
ولایت مر ترا دائم نگارست	سعادت مر ترا دائم پرستار
یکی را تا همی باید همی گیر	یکی را تا همی باید همی دار

در ستایش امیر نصر بن ناصر الدین گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

گر باد و رنگ[2] بهار طبع پذیر	یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر ۲۰
چو جعد زلف بتان شاخهای بید[3] بباغ	یکی همه گره است[4] و دگر همه زنجیر
درخت و دشت گرفتند خلعت از ابر[5]	یکی طویلهٔ گوهر یکی بساط حریر[6]
بخار تیره و دود ابر دشت خیار رنگ	یکی بسان عجاره و دگر بسان غدیر
ز رنگ و بوی گیا و زمین تو گوئی هست	یکی ز خسته بساط و دگر ز نکهت خمیره
هوا و راغ تو گوئی دو عالمست[7] بزرگ	یکی پر از ملکات و دگر پر از تصویر
هوا ز عکس سما تیره و زمین گلگون	یکی چو غنچه نوشته و دگرست کشمیر
بدشت سنبل و بستان سپید کشته دشت[8]	یکی بجای دار برف و دگر بجای زریر

۱— نشاط است. ط — ۲— ض: باد و بهار، بوی بهار، ب: طبع بهار رنگ. ۳۰— غ: بید و خوید. ۴— ق: زره است. ۵— ن: حاشیه: جستهٔ از خلعت ابر. ۶— این بیت بجز در حاشیهٔ نسخهٔ ن در سایر نسخ نیست. ۷— ض: دو عالمند. ۸— ن: ظاهراً این بیت را در سایر نسخ نیست. و در نسخهٔ ن چنین آمده است: هوا ز عکس گل تیره، گل ز گلشن — یکی چو.

۱ — ض: پر از توشیح، ظاهراً صحیح‌تر باشد زیرا که در هیچکدام از ابیات قصیده در نقشم پس از
کلمهٔ دیگر، لفظ «است» نیامده است. ۲ — ض: تحریر، تسخیر، تخجیر، گویا تنجیر صحیح‌تر باشد.
۳ — ن در حاشیه: کی بلاغت یزدان دگر بطاقت سیر. ض: کی ز طالع سعد و دگر ز بخت امیر.
۴ — این بیت در نسخهٔ اساس و سایر نسخ نبوده تنها در حاشیهٔ نسخهٔ ن بوده است. ۵ — ظ: ابرا:
غزیز. ۶ — این بیت را نسخ دیگر ندارند. ۷ — در اصل: تیمارو. تصحیح قیاسی است و این بیت را
هم سایر نسخه‌ها ندارند. ۸ — ض: ز دانش. ۹ — در نسخه‌های موجود، این بیت نبوده است.
۱۰ — غ: ملک است، ض: ملکی است.

ص ۱۵

۱۲/

گاه‌های بهاری چو شعرهای بدیع
ز چیزها بود و چیزیست رنگ و بوی بهار
ز کارها بود و کاریست قدر و گوهر من
عجب سرای دو چیزیست نام و صورت او
جوان و پیر دو چیزیست بخت و خاطر او
بجود و لطف برو داد لطافت و تدبیر او
زر و شش و دستی که رای و صورت او
به نیکو او به دولت مهر و کینش را
کرم را بود و تیمار خدمتش فرجست
زر و شاه و دو لشکر و آیه شد بود چیز
همه بوده و خواهد بدان تن و کف او
دو کشنده مراد او یکی اسب و قلم
بدهش انده که و مرگ است دو چیز
بود و بوم دلش کینه است تیغ و نیزه او
ز گنج خویش برون کرد به سه و دو نیاز

یکی است پور و نوح و دگر پدر تسخیر
یکی باد صبا و دگر باد شطیر
~~یکی طلعت ... دگر ...~~
یکی سرای مدیح و دگر سرای سریر
یکی تقویت برنا دگر به دانش پیر
یکی باد صبا و دگر بجنبش اثیر
یکی زدین صفت و دگر زحق تا نیز
یکی نعمت بشیر و دگر نحس نذیر
یکی زدولت حق و دگر عیش عسیر
یکی شمس مغنی و دگر ... نیز
یکی نعمت شاد و دگر بجود مشیر
یکی وقت صیقل دگر وقت صریر
یکی خیر فزونی دگر زبان جریر
یکی بیان و دماغ دیگر بیان ضمیر
یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

یکی ز طالع سعد و دگر ز بخت قرین
ضمن ز طالع سعد و دگر ز ... [illegible]
تسخیر ... تا ... [illegible]
بجز خبر ... [illegible]

۱ـ ... [illegible]
آن ... تحریر ... تسخیر ... [illegible]
~~یکی ز طالع سعد و دگر ز بخت ... [illegible]~~
~~... [illegible]~~
۵ـ ... [illegible]
۶ـ ... [illegible]

درین جهان دو دولت مرو کینهٔ او	یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
بدخش اندر تا او شود قضا و قدر	یکی گوید شعر و دگر کند تحریر
[دو گونه مال را زند دو باج پنج بپنج	یکی به خودست و دگر به توقیر [
دو معدن است جم را سرای و جیش	یکی بجای عوض و دگر بجای سدیر
دو وقت مر او را نگاه بخشش و خشم	یکی از و به تعجیل و دگری به تأخیر
دو پیشه تضاد است کار و کسب او	یکی و سیعان شیر و دگر یکی نخجیر
دو گوش راز او نشنود گر و خطاب	یکی که جا بر بودش و دگر که زد بر گیر
گر ابر و دریا بهرگز بود ... او گرفته	یکی نماید عجز و یکی عوض تدبیر
یکی دودی زپیکار او بسبز جنان	یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
رخ دو دل از فرح و تیره گرد ... سیاه	یکی گوهر کلاه و دگر گوهر قیصر
ز طبع خدمت شد او شد ... تیغ و قلم	یکی وقت ... و دگر ... بسیر
بگیتی اندر ... او ... است	یکی در خودست و دگر در تقدیر
خدایا ... جانت ... و عقلی	یکی بپای قبیل و دگر بپای کثیر
جهان ... دنیا جهان عقل شاه	یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زبان ... جهان شب روز	یکی بگوید ... و دگر کند تکبیر

۱ــ این بیت تنها در ... نوشته شده در ... نسخ بیت ۲ ــ ... : دو ... ۳ــ ... : سرود . ۴ــ ... : یکی و سیعان شیر و دگر یکی . ۵ــ ... : بدره بگیر . ۶ــ ب ... : کتاب دو دریا بهرگز ... ۹ــ ط ۱۰ : به پیکار او ... تیراب : بهر چنان ... بیت ... در نسخ ضبط شده . ۷ــ ... : از فرح و ترس کردم . ۸ــ ... : ز طبع رفت .

Margin notes (left): ... دارد ... بپر توحر; همه ... دگر به ... حص; ... دیدن ... حص; ... دو ... که; ... هر ... پیشان ... ; ... حص; ... بیت ...

Margin notes (right): ... ; ... ; ... حص; ... حص

...

رز دلت بـ دو دل و دوش [illegible]
یکی میان مرده و دیگر [illegible]

دل بد و دوش حق	چو تیر ناگه بود به پشت گنبش شب و روز	یکی بوقت جدا ره گر باد دل تیره
	بباد و چو بدو بدان که بدل و دوش	یکی بنالد زار و دو گر بنالد زیر

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

—	اگر به تیر مه از جامه بیش باید تیر	چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر	لقی ح
—	وگر ز نزه بره باد بر هوای لطیف	چنین که بروزد و باره ها صغیر و کبیر	بار ها . بسید
	وگر فرو شود آهن بآب طبع این است	چرا برآید جوشن ازین بروی غدیر	
	رز از فراق صبا خون گری و زرد رخست	رخان زرد ش برگست و خون دیده عصیر	
رزان ورزد و رسید	چو خون شود ز سرشک رزان فتاده خزان	گر از بصورت پیران شدست ناشده پیر	
	رز از زیری پژمرده تیره گشت رواست	جوان و تازه درو شد به آب دولت میر	
	یمین دولت بالا امین ملت حق	که زیر طاعت عصیان اوست خلق عسیر	
	خدای عز و جل آنچه در جهان آفرید	بیافرید و هم او را نیافرید نظیر	
	جهان بر و چو قیم رفت زابتدا تبرش	ای زنت وای گفت مدح او بصریر	از ادبه اجرش لقی ح / بسید ح
	همیشه هست چهارم سپهر مانده چو شب	از آنکه او را چو بیند بود خفا و ستیر	
	بسند و مهند ز عکس رخ بر تیغ	بود خوار ز توان شناختن ز زریر	
	بصیر اگر نبود از رت بسوی او گرد	بر دل جهد تقاضا که دیده گردد چشم بصیر	

از کیش جامه ها باید بیش - ح
از خیش بسید
از کیش [illegible] بسید

۱ــ ض: ببال تو بود . چو تیر تو بود . ۲ــ [illegible] از جامه بیش [illegible] از خیش جامه
مسی: از کیش جامه [illegible] . ۳ــ [illegible] بار ها . ۴ــ ب . ک : رزان ناشده خون . ۱: رزان
و زان دانم ض: رزان زرد و رخان . ۵ــ ت: پژمرده گشت و زرد . ۶ــ ض: عاسوا .
۷ــ س: خفا . ض: ~~[illegible]~~ . ۸ــ ض: ز تقفا .

از کیش جامه ما [illegible]

هوای او ز بطن بصر برون آرد | چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
بدانکه بود عفو و عطا برده[1] بر او | ز بدگمانی آتش به گل و کار فقیر
خدای سخت دلی گفت بس آهن را | ز بهر آنکه هر بود اندر آتشش تدبیر
یکی که تیغ بود زو به دست شاه اندر | دگر که باشد مدگر دان عدو زنجیر
هر آن فرشته که با گوهر سرشته کنند | [illegible] که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ در یا گوئی بگفتش بود سخن | بخواب دولت بینی جنبش بود تعبیر
نه در جلالت او جز جلال او صعب است | نه هر کجاست را جز رسوم او تفسیر
ز سیم و زر وی بکیسه زرگشته ای | ز نطق زند گند ند مدح[2] او براند تکبیر
چنان جواد و کریمیست که بپنداری | [illegible] برابر تدبیر او دو تقدیر
بیو شده دامن ناخنش بصبح در ضمان | فرو ده بصر ز دیده سوی دست دبیر
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک | سخن به لطف بیند اگر [illegible] بتغییر[3]
ز قوت و کاتبش ابتدا ز سیاره است | نهان نشاسند خیره[3] از سر [illegible]
همیشه بودی تا تیر آسمان ز زمین | ز فضل اوست که آن اندر آسمان تاثیر
ز علم او اثری نقص است کوه بلند | ز خشم او عرض زایل است چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد گر چه دور بود | [illegible] پذیره شود و آوردش گرفته اسیر
بدانکه تیر کند شست شاه و حلق کند[4] | ز باد حمله ببر خار رزه[5] دره تیره

(margin, pencil:) ط عطا و هم بر او — عطا بود از او — سید — ش — مج +
(margin:) همچو بود تفسیر لقی مج ب — ش سید — نفیه — مج: ز جنبش بود
(margin:) حد خیرار [illegible]
(margin:) ورس ورودی بسیم
(margin:) یقین — ز قوت کم
(margin, pencil:) نحو نغر لقی مج ب + — خیره از نیر نویش — مج +
(margin, pencil:) شاه لقی — بدانکه تیر کنده است شاه حلق کند

۱ — مل: بود . ۲ — ب: زرگند مدح . ۳ — ~~[illegible]~~ س: خیره از نیر .
~~[illegible]~~ . ۴ — غ: تیر گشته است شاه حلق کند . مل:
تیر کنده است شاه . ۵ — مج ابعض: ز حمله کو ببرد رزه . ش: ز حمله گر [illegible]

قیاس شاه چو ابر و محامدش چو سرشک	ضمیر ما چو صدف شاعری چو گوهر غدیر [1]
بجود در کف او را همی حسد کند ابر	چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند	گهی بخون یلان اندر و درست بجای عبیر
چنان زنند بشادی موافقان ملک	که آسمان نبود بر مراد شان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر	با من و دین و دل [2] و عقل و رتبت و توقیر
نه [illegible] آزادیم او همی دارد	چنانکه دم نتوانند زد گر بزجیر [3]
بریخ آز و بزل نیاز و شدت فقر	بجد مور و جنگ دروغ و زراری زیر
ز بس که چینه پیکان شاه روز شکار	نگوه و بزین گشتت دیده نخجیر
زروس عرصش اندر زمین ایران شهر	همی برید شعر ادریا کنند شمشیر
جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش	بلیغ شیره گر شیرش آب داده بشیر
بهشت مرکب او عالی است پر حرکات	همی خورد حرکات سپهر اینه تأثیر
کوه ماه و سیر ستارگان دارد	بود عجب که کشد کوه چون ستاره سیر
بدست گشته ن رخش را بجنگ سیاه	فرو نشانده چو آنکه سنگ را بنجیر
بزیر پای مراد او چه دشت چه دریا	چه قلعه های فلک برج بیستون چه حصیر [4]
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد	زهرکان [illegible] نیل و فتح فرخنده پیر
جهان هر آنچه گرفتی به بندگان دادی	زهر آنکه بخواهند آنکه [5] نه [illegible] بگیر

غوز سید

[illegible]

[illegible]

گیر نماند

۱ — ط: قیر، غوز. ۲ — ض: زنده. ۳ — ض: ادیانه وزی. دین وری.
۴ — ض: گرم و زحیر، گر بر خیر. ۵ — ض: بدشت [illegible] — ض: سنس حصیر نقطه ندارد: مستیس حصیر ض: بیستون و سدیر، بیستون حشیر.
۶ — ض: بخواهند آنکه ماند. آنکه ماند. زهر آنکه نماند.

در ستایش سلطان و فتح خوارزم گوید

بحر مجتث مثمن مقصور - مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

چنین نماید شمشیر خسروان آثار	چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان	که هست راستتر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر سر خویش ایمنی دارد	رود بدیده ۱ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آید نه اختر گر ۲	نه فال گوی بکار آیدش نه خواب گزار ۴
رود چنانکه خداوند شرق رفت بزرم	زمانه گشته مراورا دلیل و ایزد یار
بوقت آنکه هوا ۵ تفته بد ز باد سموم	هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار ۶
[درود بار همی هر کسی حکایت کرد	که ناخوشست ۱ بود در قفس اندرون دشوار] +
ز تفت بر و ز بجوش آید آب در جیحون	بشب ز تپش بود و بد توان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او	ز تپش بود دگرها نه زین دو هیچ آثار
فرو گذشت با موی ۷ شهریار جهان	بفال اختر نیک و نصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز تیغ زوال ۸	مصاف لشکر همچو کوه دشت بهار
همه زمین شده وز روی بندگان کشمیر	همه هوا شده از عکس چادرشان ۹ فرخار

س: دلیلی نبود

سپید چادرشان

۱ـ ض: بماند. ۲ـ ... که رهت گوتر زنامه. ۳ـ تر: شود بدیده.

۲ـ س: اختر گر. ؟ تر: لابی گیر. ۴ـ س: فال گزار. ۶ـ تق: تبا.

۵ـ ض: زمین. ۷ـ تق: با موی. ۸ـ تق: ریدکان اهر.

۹ـ س: چادرشان. + بیت بین دو قلاب در نسخه‌های دیگر بی و فرهنگهای بود لذ
لغات نقل شد.

در او فتاد با شیان چنانکه باد بگاه	بپای پیل بمالیدشان صف رودبار
فزونشان همه کم کرد و در دیشان همه پشت	نشاطشان همه غم کرده عزشان همه خوار
همی شدند بیچارگی ز هزیمتیان	شکسته پشت و گرفته گریز را هنجار
بجای دل شکم اندرون همه پیکان	بجای موی ز راندامها برون سوفار
2 یکی بنیزه چو چیده همی دریده زره	یکی بگرز چو رستم همی شکست فقار
3 ز خون بسته بران دستها چو پی بیود	گرفت تیغ ز نافت یا شکافته تار
1 نشان ز کر و تفاشان حصاریان ملک	حصاریان همه خار ضیمن مشک عذار
زمین شد و دره‌ها هموار و نشیب	ز توده توده سره کوه کوه زین فسار

(ری آهن محو)

ابیات بی فلاین که بیت و چهار بیت است و هیچکدام از نسخه‌های چاپی و خطی که بنظر رسیده است ضبط نشده است گرچه بیت از آن که در کتاب ترجمان البلاغه هم درج شده و آن چهار بیت از ابیات ۱ — ۲ — ۳ — ۴ — ۱۷ — ۱۹ و ما ابیات مزبور را از تذکره تقی الدین کاشی نشر کردیم خوشبخت نه به خط این ابیات رشته ارتباط مطلب که گسیخته بود تا اندازه‌ای بدست شد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برفت از آنجا تا زان جهان کجا بود   بچرخ آینه گون بر ستارهٔ سیار
بروی آن سپه کوه صف و سیل صفت   سپهر تا خفتن و مار زخم و مور شمار
مبارزانش بنیروی پیل و زهرهٔ ببر   بپاس آهو و کبر پلنگ و قد چنار
همه سپر تن و خنجر دست و تیر انگشت   همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار
یکی گروه و لیکن درو هزار گروه   که هر گروهی زو به چو لشکر جرار
بسان دریا لیکن بجمله صاعقه فعل   که دیده هرگز دریای صاعقه کردار
میان گرد سپه نیزه‌های لرزانشان   بظلمت اندر گفتی همی بجنبد مار
بزیر مردان اسبان چو کوه آهن سُم   بپشت اسبان مردان چو سرو آهن بار
چنان حریص بحرب اندرون که گفتی حرب   عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار
بدین صفت سپهی بود دست شسته بخون   گرفته اندر آموی تا در بخار
فراخنای رسی باو راه داد گذر   چنانکه فرعش مر پیل را نداد گذار
شناخته که تیغ شه آتش است بجنگ   زبیم آتش کرده بد از آب حصار
بدیدش آیت منصور شاه بر لب آب   ز صف پیلانش کوه گشت جیحون بار
خدایگان بفرمای بر آن فراخی رود   ز صف پیلانش از پل همی گذشت سوار
سپاه بود و گرد سپاه رود پیچید   چنانکه بسته بهم کرد راه بر دیوار
ز بهر خسرو مشرق بخدمت آمد ابر   باب دیده ز نامش فرو نشاند غبار
رکاب عالی بگذشت لشکر از پس او   چنان کجا برود فوج فوج موج بحار

۳ـ نظ : پشت . ۱ـ ترجمان البلاغه بخش

۲   ۵

همیشه تا ز دوار سپهر گردش روز[1] | گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزرگ دولت تو باد این جهان و نعمت او | اگر بهشت تو بینی ازین جهان حقیر

در مدح سلطان محمود و فتح خوارزم گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۲

چنین نماید[2] شمشیر خسروان آثار | چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان | که راست‌تر ز نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد | رود بدیده[3] دشمن بجنگ پیکار
نه زهای بکار آیدش نه جسته گرگ[4] | نه قال گوی بکار آیدش نه فال[5] گزار
رود چنانکه خداوند مشرق رفت بروم | زمانه گشته مرو را دلیل و ایزد[6] یار
بوقت آنکه هوا تفته[7] بد ز باد سموم | هوا چو آتش گرد اندرو بجای شرار
ز تف بروز بجوش آید[8] آب در جیحون | شب از تپش دروی نتوان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او | ز تپش بود نگرا نه زین و هیچ آزار
فرو گذشت[9] همه شهر باز جهان | بفال اختر نیک و به نصرت دادار
فروغ دولت او بچو روز وقت زوال | معاف لشکر او بچو گاه وقت بهار
برد زمین شده آن دوی بندگان کشمیر | همه برانده ز[10] عکس چو دولتان فرخار
زمین ز موج[11] شد وز زمان فراز و نشیب | ز توده توده سرو که زین افزار

۱– ض: دور ، ۲– ب: چنین باید ، ۳– [illegible] : شور دیدار ، ۴– تر ز طالع گر ، ع: اختر گیر
[illegible] ، ۵– ض: خواب ، ۶– ض: اختر + [illegible] ، ض: زتف
روز بجوش آید ، ۷– ض: آسمان ،
۹– ۲– ۶– ۲– ۱۰– [illegible]

برگت از نهاک غ ـ ن

پرندِ چهره[1] الماس‌رنگ شمشیرش ورآن دیار خانه از مخالفان دیار
نهنگ مرده و بارش بجوی در جیحون هر آنکسیکه بجست از نهنگ جان[2] او بار
بر آب در به غرقه شوند چون فرعون چو برگذشت بر آن آب شاه موسی وار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه در او کلاه و ترکش و زین بود و جامه و دستار[3]
کسیکه زنده بماندست زان هزیمتیان اگرچه تنش درست است هست چون بیمار
عقیق زار شدست آن زمین ز بسکه ز خون بروی دشت و بیابان فرو شدست آغار
ازین سپس بدل بانگ دنزه در جیحون نخواهد آمد جز های های و ناله زار
بغزنش اندر تیغ است اگر بود خفته بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد **بند قبای او** از[4] باد گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر اگر گنه کند آوخ بودش استغفار
اگر سؤال کند گوید ای سوار مزن وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
ورا ز اسیران گوها گرفت چندانی که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان بهر زمین[5] و بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گوها که برگرفت ز گنج سخن نماند و[6] بجز شود در و گفتار
بهر جا گهرست و بتحفها دیبا بگنجها درم است و بتنگها دینار
قیاس گیرند اندر[7] قیاس سیم سپید شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

۱ــ غ: ابعیا ابرِ ... ۲ــ ن: برد . ۳ــ ض: جامه بود انبار ، جامه بود و انبار ، جامه بود و دیبار ، ز زین و دراعه بود انبار . ۴ــ اگر بجنبد بند قبای او از باد . ۵ــ غ: بهر برای در . ۶ــ ض: بماند . ۷ــ ض: گیرند اندر ضمیر محترت

ز توده توده مُشک و شمامهٔ کافور — شده نسیم صبا همچو کلبهٔ[1] عطّار
عمود زرّین با گوهر کر شمشیر — سلاح تُرک و پری چهرگان گل رخسار
کشت دشمن و برداشت گنج و مال برد — ز بهر نصرت دین محمّد مختار
از آنکه تربت گرگنج و شهر و برزن او — مقام قرمطیان بود و مسکن کفّار
همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است — چنان که با صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد فتح و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار غزو چنین — برو برآمده و گفته عنصری اشعار

در ستایش خواجه سید ابوالحسن گوید

بحر رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۳

[2] وقت آن آمد که پنداری مرا با زلف یار — همچو او من گوژپشتم همچو او من بیقرار
تا فروهشت آن زلف پرده‌سان [illegible] — چون میان ما پیوند زمانهٔ روزگار
تاب او بر تاب من عنبر ببار آرد همی — تاب من بر تاب او یاقوت سرخ آرد ببار
تا منش خواهم که باشد سال و مه در چشم من — زانکه نیکوتر بود سرو سهی در جویبار
پرده شد روشن رخش را تیره زلف [illegible] — پرده‌ای ابر سیه بر روی یزدانی نگار
گر بهار تازه شاید ساخته با مهر یار — چون نشاید تیر باران و تموز سازگار (کذا)
روی زیر آب دارد آب زیر لب خون همی — روح زیر بار دارد بار زیر تیر بار (کذا)

۱- نسخه: کلبهٔ.
۲- این قصیده را سایر نسخه‌ها ندارند

یادگار رحمت ایزد جهان را تو بسی این جهان با تو بیاد اهل جهان را یادگار
زین دو طبع سوده بودی گرش پیرون تنش زآفرین خواهد پیروزبخت [illegible] مدار
خواهد سید ستوده بر بحش کاندر جهان رخنه‌های ملک را ایزد بدو کرد استوار
چون زند با شاه رنج چون خود با عادت چون حقیقت با خیانت چون سلامت با خوار
قدر او در شرف گردون گردان کا پیش تنگ دست او در سخا دریا گردان کا پیش عار
بردباری کردش گرم بخشم اندر بود خویشتن را خشم آید طبع باشد بردبار
گرچه مسلح از رای او به شد میان مردمان جود او با مال [illegible] باشد دائم اندر کارزار
در گنهکاران ببخشد [illegible] پذیرد برگناه تا بیامرزد و بر بخشد را به وقت چشنداد
نیست گرد هر کجا جودش بود اصل عدد قیح گرد هر کجا فضلش بود عقد شمار
قدر او چون غیب شد پنهان از آن دریافتن ور چه در گیتی چو صنع غیب داند آشکار
هر که از آن که دادست اتفاق خوشتن از چه که این بود گر هست بر دندان مار
هر کجا هستند بدخواهان او را از نهیب رگ بتن در سعد بهست تیز در سر مرد فیقار
خدمت دیگر ندیدن اتفاقات گذشت گر گیری خدمت او از تو گیرند افتخار
او بهر دون ار کرده یک خواهنده را او در بعر باشد از بهر دگر خواهنده‌ای در انتظار
تا بجود او همی [illegible] یابم از نیاز [illegible] او از جود او پس چون نیاز [illegible]
یک دل است او را هزاران هر ساعت هزاران فضل هست ور هزارش دل بود هم فضل خواهد صد هزار

[illegible]

نه که گیتی اختیارست اگر اورا و زحیر | بلکه هم خویش کردست او ز گیتی اختیار
آبرا هرچند بر داره ز دریای بزرگ | هیچ نقصان اندر آید وقت هیچ اندر بکار گاه
با همه خوبیت ای دانا با همه حزمت ظفر | با همه صفت کاریت با همه طبعت وقار
مدح نیکو زشت گردد گر نجویز نام تو | هر یک ای خواجه بگردد برتر ز هموار
از حروف آزین ثری نحت برد | صورت روی پریرا پیکران قندهار
گرچه با قدره فلک وضرت وفتح وظفر | مایه فرهنگ تست آنرا نگاه هر چهار
مستعارست آنچه بخشد آسمان از دل وجاه | وآنچه زین هر چیز بخشی تو نباشد مستعار
٢ تا نشاند نام رونام طایع هرتورا | آنزده آمدن با خدمت تو کرد کار گاه
٣ باز مانده ام زانکه بر درگاه تو هر حال مرا | بسته ام تا آمدن این بنده را صدره روار
١ بر در دولتی که کرده ای تا نگر فربه شد از آن | لاغر از فربه شود چون بدره ها گردد نزار
تا زمین را از فلک پیش بود هموار طبع | تا فلک را ای گردش بود هموار کار
همچنین بادی که هستی جاودان باکام دل | شاد بخت و شاد جان و شاد طبع و شاد خوار

در ستایش ... ابوالمظفر گوید

بحر مجتث مخبون محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

هزار گونه ... بست زلف آن دلبر ٢٤ | زرنگ حلقه شده بر شکست یکدیگر

این قصیده ... است .

اگر بباد بر پرنیان زرده گرده / وگر بجهد بر ارغوان شود چنبر

بروی او ده گرد¹ و ناف بر کنجیر / قد او شرف آرد سرای بر کشمر

گل شکفته همی مشک سایدین عجبست / عجبتر اینکه همی جاودانی کند عبهر

قدش چو عرعر و رویش چو بوستان کردار / گر است دو نرگس بشاد و ارغوان در بر

بعرعر اندر کس بوستان ندید چنین / ز بوستان ندیدست هرکس عرعر

همی بجوشد زلفش ز عشق خویش چو من / چرا نجوشد مسکین بر آتشین بستر

ز درد² شد چو عقیق اشکم از عقیق لبش / ز درد او شنود گر بر آن عقیق گذر

ز عشق آتش رخسار او ز دور همی / چرا نسوزد³ ناسوخته بر او عنبر

که سوخته تنم آن دو گوار او بکند / گر خسته می شدم از خون بر او چو بت اثر

اگر چه سوخته و خسته ام شفا یابم / بخدمت ملک خسروان ابوجعفر

محمد بن ابو الفضل⁴ آنکه محمد نیش / زمانه را شرف است و جهان را زیور

سپهر کشی که فلک دایم همسر او / ستاره غیبه⁵ جوشن شد آفتاب سپر

شنیدن سخن شاه و دیدن سیرش / نگاه دهانه کند سمع و گنج خانه بصر

اگر نبود زمانه هزار عیب چه بود / نبود شاه بیک عیب او هزار هنر

بطبع بر نرسد کس بموج شاه که هست / چو آسمان کردی⁶ بجا ز خویش زبر

مجره رنگ برو بر روال آنکه ازو / بود ضمان بزودان و بند گالش کمر

۱ — : رده محیر صف سرو دنبال چیزان تنا ستی خواند ؟ ۲ — در حاشیه : زرد و سرخ نوشته شده .

۳ — بوزد ط . ۴ —

۵ — س : غیبه . ۶ — س : کودای .

مخالفش آتش افروخت بر سیماب　　　بقا باشد سیما برا بر آتش بر
برنگ زر بودی رنگ دشمنش همه سال　　　از آن نخواهد که اندر خزینه دارد زر
کن حدیث که پیش او که هر که کند　　　اگر زبان شود اندر دهان او خنجر،
چه رشته اگر آویخته ز تاج ملوک　　　چه جیبهای ملمع نوشته بر در و فر
چنان نورد و خاک آب او که پنداری　　　که مغز او همه باد است و استخوان آذر
نشان عالم و کشور کند نقش گوسفند　　　که ما ملت[۱] برد فعل و سیخ ها کشور
سبک رسی تو بفرداوی چو از وگشت　　　تو هدوزری ورکه مرکبت صرصر
زمانه و ظفر و فتح در علامت اوست　　　که یکی نقش فتحت و یکی نقش ظفر
سخن میان قضا و قدر کفایت اوست　　　پی قدر تقضا گوید و قضا تقدیر
به فضل مانده که رغبت کند ستاره بود　　　پسر به آینه رغبت کند بنام پدر
اگر طالع سالی بود ستاره او　　　بر آید آن سال اندر همه جهان دختر
زمین سبوده شد ایوان زایران ملک　　　که دختر مگسلد از و فدا او نفر زنفر
هنوز ناشده زایر به درگاه تو پیش　　　پذیره بود ره فرستاد از خزینه چون زر　　دستم ارزیج بدر
بنام خویش فرستد خزینه تا بزند　　　که هر زبان زر اندوده تر روده بسر[۲]　　گمرا
اصول حکمت را لفظ ها ز راوت کتب　　　کتب به دولت را رایتهای دولت خور
رسیده و خبر ملاحش بهر کجا برسد　　　خبا که گوها ز شدت شاه ادر

۱ــ س: که علت و .
۲ــ ط: بدر .

۱ــ

اگر پراکنده گر جای گیسه دل	چو تیغ گرد ران کوپراکنده لشکر[1]
فرّخ به پرور مردم رهی گداز بود	ملک فخر به گداز آمده رهی پرور
همیشه تا بُوَد جهانست و کردگار[2] گی	ده و برج دلطایع چار و هفت اختر
فخر شیر اندر مجلس ملک رب	همیشه فخر شیر باده شهریار شیر
بقای او شده این زمان ثبات فنا	بقای او شده این زمان ثبات فکر
ز دهر و رستش تر بسته نقر و ثبات	وزو دولتش آرسته بدل و نظر

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر رمل مثمن مقصور ــ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۵

نافه دارد زیر زلف اندر نگار مشکبار	لاله دارد زیر نافه در شکفته صد هزار[4]
قد نمان لعبت و روی ان همیشه چون بهشت	روزگار از تار و پود این بهاره چون بهار
چشم تا روی نگه کرد اندرو لاله شکفت	باد تا رویش بجو در برگ و خشک آورد بار
چشم من گوهر فروش و زلف او عطار شد	زین کنم پر مشک ناب و زان پراز لولوی بار
با رخش من کنم زلفین او گنشت گوزشد	اندهٔ هجران مرا و چشم او شد سوگوار
ابر بارنده گرنده یا بر آید عشق او	در هوا از آتش بر آورد وست ابر سیل بار
سیل بار ابرست لیکن قطره‌ش بیجا دهگون	قطره بیجا ده بود چون با شد از آتش بخار
چشم او نیرنگ دارد صد فریب اندر فریب	روی او از رنگ دارد صد بهار اندر بهار

۱ــ شاید: نگر. ظاهراً: دران در پراکنده کنگر.

۲ــ س: کردگار.   ۳ــ این قصیده در دیوان فرخی نیست.

او بکار روی خویش اندر همی پرچین و گره — من بکار جان خویش اندر آفرین شهریار

بوالنصر ناصر دین شاه و سالار عجم — از ملک دارد اجلّا بختیار و اختیار

همت و درگاه او عالیتر از اوج فلک — گرد شاذروان او کافی‌تر از موج بحار

تا چه بر آمد رسوم و سیرتش همچون او — مردمی را طالب آمد راستی را خواستار

علم او دارد جمال و عدل او دارد شرف — فخر او دارد قوام و فضل او دارد عیار

بدسگال ملک او روزی ازو اندیشه کرد — دیده در چشمش خشک شد موی بر تن ذوالفقار

دوستان خسرو از نهیب و هیبتش — رنگ‌های زعفران گشت چون در لاله‌زار

پاک چون دین است و نافذ چون حق و نغز چون جان — راد چون ابر و قوی چون چرخ و روشن چون نهار

قدر او اندر نیاید زیر دوران فلک — فضل او اندر نیاید زیر قانون شمار

گر نبودی عزم او دولت نبودی پیش رو — ور نبودی حزم او ملکت نبودی استوار

خواسته زی ما عزیز و خوار باشد خویشتن — خویشتن زی او عزیز و خواسته گشته خوار

حلم او کوهست و جودش بحر و رایش آفتاب — عز او گردون و خویش سعد و خوش روزگار

هیچ حاصل نیست از گیتی اگر با او بود — او پدید آمد ز گوهر طبع گیتی بر چهار

او گر اند حلم او خاک و زو پاکی طبع باد — لرزه دارد علم او آب و ز تیزی خشم نار

نیک ذات و عجب باشد جوان نیکنام — بردبار است و عجبتر بادشاه بردبار

حق تعصب و حق درست[1] و حق نگاه و حق سخن — حق شناس و حق پسند و حق ثناس و حق گزار

۱ — ط : حق ورت .

رحمت صرفست گوئی صورتش در بزمگاه	قدرت محض است گوئی باز روز کارزار
موج جوید تیغ او از جسم سالاران غیب	دیده گیرد تیر او از چشم جباران شکار
زیر زخم تیغ او گشاید از پولاد خون	زیر نعل اسب او برخیزد از خارا غبار
سنگ یکسانست زیر ضربت او با حریر	دشت یکسانست پیش حملهٔ او با حصار
زو دو چیز اندر دو چیز آمد صورت گرفت	فضلش اندر اتفاق و فعلش اندر اختیار[1]
دشمنش راهست اندر زیر دو چیز اندر دو چیز	تن بزیر اضطراب و جان بزیر اضطرار
آسمان دو مهر و خورشیدست و دریای موج	روز رزم و روز بزم و روز جنگ و روز بار
آسمان خورشید بخش است و هژبر شیرگیر	آفتاب چرخ فرسایست و دریای سوار
از هوا و عیب دنیا هر کسی آگاه بود	تا بیامد شاه بیرون کرد ازو عیب و عوار
گر نبودی عادت او جود گوئی ترف	ور نبودی رسمت او مهر گوئی قرار
ای بفضلی ستوده وی بفخری چو بد	امر تو دارد نهاده بر سر دولت عذار
اورمزد و مهر ماه آمد رسول مهرگان	نامه زی ما از بزرگان او دلی یادگار
بر تو فرخ باد و کار تو بکام قرنها	هرکجا باشی سپهرت ناصح و ایام یار
تا بسنجیدست علم و نابسنجیدست جهل	تا پسندیدست فخر و ناپسندیدست عار
شادگیتی باش دائم شادکام و کامران	صدر شاهان باش دائم کامران و کامگار

۱ـ ظ: اختیار،

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مثمن متقارب سالم — فعولن فعولن فعولن فعولن

۲۶

به چیزست رخسار و زلف دلبر | گل سنگ بوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر دو دسته سنبل | شب اندر شده روی خورشید انور[1]
همانا که خورشید رنگ لبش را | بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
رخش گلستانست و شبگون لبانش | گونه با روی بهشت و آب آذر
نه رنگ رخش با گل سرخ مجلس | نه عکس لبش با[2] می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره[3] زلفش | و گر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربت لاغر میانش | و گر چند فربه نکوتر ز لاغر
همی تابد آن زلف مشکینش دائم | همی جوشد آن جعد خفته[4] چو چنبر
بتابد نگاری بر معالش سنبل | بجوشد بر آتش معالش عنبر
بماه منورش مانند کردم | مرا روز شب کرد ماه منور
شبم روز شد باز چون بازگشتم | ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد | یکی عالم است از نکویست مصور
یمین است مر دولت ایزدی را | امین است بر حکم دین پیمبر
چو دولت جوان و چو دولتش پیرو | بر آتش جهنده و چو دریا توانگر

(در حاشیه:)
چون زره یک بدیگر — ف: چون گره
ــ ظ: از زر مصحف آزار
و نکوتر ف
ص: آن زلف چفته چو چنبر — مصحح ف
ع ع حالی سنبل — ف: ع حال
روز گشت چون ... ف
دانش

+ ف: به چیزست. ۱ــ ف: شده چون زره یک بدیگر؛ ج: چون گره... ۲ــ ف: پر ملی و زنگ لبش. ۳ــ ف: نکوتر ز روشن سر تیره. ب: ۲ ره منه هیچ قیاسی: نکوتر ز روشن رخش تیره. ف: نکوتر ز روشن سر تیره.
۴ــ ف: خط چفته. زلف خفته چنبره ــ ف: مع الحال.
کی بود.

کی امتش را بجز تو آزمودم	کز آیات و ز آیات او بت سمر
ز هر عزو راشند جز ایزدا ۳	بریزد ز باد خزان برگ عرعر
بزنی کند بر صنوبر عددرا	وز آن خیزد از کوه خزین صنوبر
اگر چوب عود است وکافور چندان	وز آنست کش چوب تخت است و منبر
ای ز زیر دست تو بر چرخ آن مجسم	ای ز زیر قدر تو بر چرخ آن مقدر
ز سعدی گردون ترا ناسامد	بمرزی بنالم ترا ناسمر
گذشت از خضرت رای تو نیکو	که خنگ را فعل خورشید گرم
۲ تو آنکه گردن شود کشته تو	ببیش فدای جهان روز محشر
۴ گردن بود رویش و ماده باشد	ز بیکان تو استخوانهاش پرزر
۱ کاروبیدوستان زعفران کس	وز آن پس که آن زعفران بود زیور
۵ از آنکه آن باشد از هیبت تو	بمانند به زعفران رخ زعفر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره	ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر
درخشی است گویی بیناستش	پرندی است گویی بلولو مشجر
ز دریای روی ستاره نماید	ز پولاد هندی پرند مطیر
زبانه است چون گوهر او مجسم	سپهر است چون شکل او مدور
نه با نور آثار او بند ولت	نه با پشت آثار او پشت لشکر

استاد: بحر. ۲ـ سایر نسخه‌ها: مزاده. سیغ: مزش ایزدا. ۴ سیغ: فعل. ۵ ـ غ:
درخشی است. ۶ ـ غ: زبان است. ۷ ـ خ: چون شکل او مدور.
۸ ـ خ: کردار او.

مزش تق
فعل تق
درخش تق
درخشی قش
دکردار او تق

رونده است و رفتنش در منزل شیران	خورنده است و خوردنش بی‌جان کار اوست
نه دم است چون دم گشتنش بی دل	نه مغز است و چون مغز بودنش در سر
ز رخشنده چو او رخشنده از گوهرها	درخشش مصحف زاد از گهر
به وقتی که گرد برادران بر آید	بپوشند زمین و بجوشند معسکر
در اندر اجل بر اجل راه گشاده	اجسام شده با اعضا برابر
تو گویی جهان داشتی ایشان گیتی	که با شد میان گرزها ان غضنفر
ز ذوق تو ظاهر شده رموز فن	به پیروزی دولت تو کوش اوکر[2]
بجان دهد بر توخط اجل را	قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو هودا?	کش از باد طبع است و از خاک منظر
چو تخت است بر جای و چون تیر پران	تو گویش هم پایه تخت و هم پر
ز جنبش کند کم ز دریا به دریا	نه منزل کند کم ز کشور بکشور
زمان گذشته است کش در نیابد	چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
ز رجعت برانگونه باشد که گویی	نه باز گردد زمانه مکرر
که دارد گشتی و لیکن نه کشتی	[4] روان گردد او کش گرانست لنگر
بجنبد چو لنگر گران گشت کشتی	[5] چو کشتی بپرد ز معبر بمعبر
بپرد بکشتی کس این نوع هرگز	که بینی تو ای شاه گیتی بر و بر

من: این بیت را ندارد

۱ــ غ : خوردنش از جان ، من : خوردنش از خون . ۲ــ من : بپیروزی دوکر تو ، گو تو ، کوس تو .

۳ــ غ : مرغ . ۴ــ من : ازیرا کش اندر نیابد پس آورد . ۵ــ در نسخهٔ اساس این مصراع در مصراع دوم بیت آتی دیگر ضبط شده است ، متن : چو کشتی که دریا گذارد به معبر . ۶ــ من : گران گشت .

بیالا چو صندوق نزده بشد   بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهیجا زبیره   چو رود اندر آید زبنیاد و بادور[1]
بگام ببین بر رودش گر براند   بتقریبش از باختر تا بخاور
زپیلان جنگیت گر وصف گویم   نوازد خرد منشد نادیده باور
نه چو خنده لیکن به چرخ گردون   نه کوبنده لیکن به کوه پیکر
وزیشان بلا بر سر بدسگالان   وزیشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی   چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
جهان گرده ازوحشتان دشت گونه   بموج اندر آید شه ای بحر اخضر
چو زنجیر داده خرطوم ایشان   که آویخته بد زچرخ مدور
گروهی گرونده مانند ویشان   جهان را هم از خیمه بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نحت[4]   عدو را همه نحس اختر[5]
زگردون روان رم تابنده کوکب[6]   وزیشان روان سیل[7] تابنده بحر
زمین کوه باشد چو گردند پیدا[8]   چو اندر گذشته چاه مقعر
بیک راه گیرند بر آب[9] و آتش   بدان برتند چو لاله و مرمر
دها با دشاهی که حکم جهان را   زایزد بحق تو بودست داور
دولت بزرگ آمده در جهان گیتی   زدنیا کف تو زنخوری کوثر

۱- مجمع الفصحا: زبیدا گر ورنع؛ ۲- س: بردود. ض: به رود. ۳- ض: بجنبش در آید. ۴- ض: بیمه، و لعنت. ۵- ض: بیر، و نحس اختر. ۶- غ: انجم. ۷- غ: شل و. ۸- ض: بر بادور.

به بنیاد در متن – ض
اندر هوا تیغ ض
برباد دو نیل ض
چون آب و نیل ض
چو ایزد جراز تو ض
وایزد عرادق بند

۷۶ جان اندر

نشد جز تو پادشاهی ستوده	نشد جز تو شهریاری شهنشه
زدو آفتابیه[1] دهر و فلک را	یکی چو پروین یکی زرگستر
ز روز نو تو ز روز وداع تو آنجا	ز تو زنده او فشده روز وداع تو[2] امید
جهان و بزرگی و دولت تو دادی	برای بر سر بدگویان و تو گذر[3]
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت	ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
شتاب ندگشت با سیرت تو	ز بهر چینه حکم تقادا مدخر
تن جسم و جان و خرد نطق و معنی	قلم فکر و سمع و بصر جبر و[4] دفتر
ز بهر ادوای زرش فاضلتر آمد	ز انداز تو داده فاضلتر از زر
بی آنکه نسوزد به آب اندر آتش[5]	گیرد عقاب ثریا نرد کبوتر
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان	ملک باش و از بخت و ملک برخور
شتابی ترا دولت و همیشه فرخ	سحر ترا عالم و بخت اچاکر

نسخه: آنجا

داوری ص

مختیر ص

فرزانگی

ذو الدرای

نوروز آب ص

در ستایش امیر ابو یعقوب یوسف بن عضدالدین و تربه خود

بحر مجتث مثمن محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۷

چگونه بر خورم از وصل آن بت دلبر	که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق	بدین جهان نبود کار ازین مخالف‌تر

۱ — ض: آفتابت. ۲ — ض: ادوام. ۳ — ض: و بگذر.

۴ — خ: جزو. ۵ — خ: آتش.

ور آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهم   چو داد دل نتوان خود گرفت داد دلبر +
ز مهر وصلش بر حیلتی همی سازم   وصال باشد با او مرا بحیله گر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم   بصورت رسن[۱] و اصل آن رسن چنبر[۲]
گرش بگیرد رهت چه مشکل که رسن   اگر چه دیر بود بگذرد سوی چنبر
دم تو بر تو شمرد ست تا توانا کرد[۲]   دم شمرده بتیمار بهیده و ستر
به هرزه در غزل و نعت نیکوان گفتن   چرا کنم نه نعت و ثنای فخر بشر
ستاره‌ای که سپهر خوب سیر ابویعقوب   که جز برو نبود قصه مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف بن مهر دین   بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش بجه وقت فرزندانه   بهر دو دیده باد آفرین بدان منظر
ز نیکوانه و ز شایستگی که مخبر اوست   گذر نیابد مدح و ثنا ازان مخبر
مثل زنند که جوینده خطر با عزم   از آرزوی خطر شود بچشم خطر
بجهد خدمت او کن که هست خدمت او   بصبح و جنگ طلسم تو اکری و ظفر
ثنای نیکو بر نام او بپرد خوش   ازان فراوان خوشتر که عود بر مجمر
خدمت رای بدیع و لطایف طبعش[۵]   بروشنی دهد ضم[۶] آفتاب و شکر
ای سفینه مهم قطب و گنج پر سیم   سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ای دهای تو بندی که نیست بستی   دیا نگار تو بحری که نیستش معبر

بقیه صحیح

۱- ص: رسنی. ۲- ص: تا توانا کرد. ۳- ص: بشمرده و بتیمار. ۴- ص: سلاله. ۵- ص: بآرزوی. ۶- ص: لطیف طبعش را، لطیف لطفش را. ۷- غ: دشمن.

گذرت حسب ... تا توانا کرد نسخ
سلاله نسخ ... سلاله سید
ای سفینه وی نسخ
ص: ز دل بر که نتوان خود و نیز از دل بر.
شاید نجبر اسانه

+ خود دلبر از دل بر ... گ ج
نتوان خود دلبر از دلبر ج
بر از گرفت ... سید
رسن چنبر ص ج +
بتیمار ص
که در نیابد نسخ
لطیف لطفش را نسخ   دشمن[۷] نسخ سید

دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا	کز آن دو کار بیم جز تن خسته جگر
بود عبرت بسیار تا نه انستم	که نکو دانستم زو بنا ده ام بعبر
بمن چنان بود اندر شگفت صورت حال	که پیر سیر شد از بنده سخن گستر
که از آمدش ندم گمبل که چنین	بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار فزین کردم زهده برایام	هزار مستی کردم زگردش اختر
زبکه وحشتم آمد وگر گفتم شعر	برسم خویش و بحجت بیاوردم ایدر
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا	بره که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون گذشته دگر هیچ میر بی	بخشها دنیا نه بوقت خویش اندر[1]
بر ده[2] باغ دادم که بر خدمت من	همی نکو ابه و تو نیز این سخن بگذر
اگر بخواهی او رسم من نکردی کم	مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر
که پیر بسیار آزار دارد از تو بدل	که تو نکردی در کار ناپسند حذر
گه ای هم تو نخانه و هم توشه[3] گیری خشم	پس این قضای شده است[4] باشد این منکر
بگفتم این چه حدیث گفت فرزین باب[5]	دگر نگوییم بپرس از کس دگر
چو بار پیش تو عبد الملک مرا اجلال	بشرح گفت حدیث[6] نفقه بعصر
چو ابش آتش بزد دل مرا بدوغ	ز دیدگانم گشتی برون رسید شرر
اگر نگفتم آن شعر جز بنام تو فلان	[illegible] دان که کار فرم اندر خدا و پیغمبر

ت لفظ زه [illegible] رب [illegible]

۱ ـ غ: بدره پیچ. ۲ ـ غ: زوده. ۳ ـ س: گه، و توگی، هم تو نیز. ۴ ـ س: شده شت و. ۵ ـ س: گفته تو زین باب. ۶ ـ غ: حدیثی.

هستی حق به جه لی شتی

بره که نفی

بدره قمی شن – سید ح.

زدوده نفی
گی – سید ح

توگی و هم تو نیز
توگی و تو تیز بر ح

+

بپرس تو از کسی اگر می

حدیث نفی

کسیکه بر تو مرور کند حدیث کسان | زبان آنکس پرخاک باد و دهن گستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد | بفضل باش تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر | که معنی از دل و از طبع من رود بحشر
زبان من بمثل ابر و شعر من مطرست | چو رفت باز نگردد بسوی ابر مطر
نجوم شاعری دلمرا و شعر من گهر او | گهر شکفته شنیدی که باز شد بحجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن | که در محاسن تو خوض کرده ام لشکر
سخن تمام گفت اندر که در دل او | بیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو نتوانم سخن طرازیدن | که فضل نیست جهانرا ز نابیات سپر
فضایل تو جواهرست و من صدف که ازو | همی ستانم قطره همی دهم گوهر
ترا مدیح توان گفت کز یکی انگشت | هزار آفرین[1] را بسته است صد هزار صور
تو برتری ز صفات بشر چه با گویم[2] | که هست فاطرانرا[3] و سیرت تو زبر
امیر هر که بود پیش تو ای کوشه | که خوب گوید و زشتی نگیرد داور
کسیکه مایه ندارد سخن چه داند گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو نبیند انشی سخن گوید | بفضل خویش مگر ز بتول او بشکر
همیشه تا بود خورشید روشنند و چشمه | چو روز روشن باش و چو چشمه همچون خور
خجسته باد ترا عید و روزه پذرفته | دلت بناز و بتمنای عدو بجخت و شر

همی کنم گوهر نمی
هزار آفرین ... سش -
سیرتی نمی
چون آذر نمی

۱- غ: مرا فزي را ۲- ۳- س: مرت . ۴- ت: امید

غ: ای گرم، شاعر.

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۸

جهان لفظ فزای و کمال معنی گستر	برسم تهنیت عید را آفرین امیر
خدایگانا گر قوت خرد دل او	بدست طبع نبودست هیچ گونه بسیر
چنین درست خوانندش این چگونه بود	که دوست و دوست بر او بدست اوست مشیر
این قت خوانندش انکه حافظ اوست	همیشه حافظ این به[۱] هرچه خواهی گیر
موافق است نه حکمت که آسمان یزدان	چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پی توفیق راه اندیشه	موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ و خرد خدای آفرید و در آن خدای	بزرگ بخت شاهست و هر چه هست صغیر
ز خیر هست او را هزار اثر بیش است	بزیر هر اثری صد هزار هیچ اثیر
که هر کی بکفایت بدین ملک اندر	همی نماید فعلی و می کند تأثیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم	درو بلفظ و معانیش هم کنم تفسیر
نبود راه شده گم گشت در حواشی او	کلام و هر چه درو اندر از قلیل و کثیر
مگر سؤال که توفیر[۲] جست خدمت او	بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر
برس بجد منش از آنکه درست توفیر[۳] است	که هر که ماند ز توفیر[۴] ماند در تقصیر
چو دیده دشمن گشاده اوش که پیش آید	زنوک نیزه تیغ[۵] و زنوک تیغ هم تیر

۱ــ ب: این به. فن: ازین به. ۲ــ فن: توفیق است. ۳ــ خ، فن: در هر جا رسیده: توفیر. ۴ــ فن: زنوک تیر تیغ و.

ب: حاشیه: برادر کاه، برادر... س: ... (?)

چنان رود بد و تیرهای او گرسنه | بجای پیکان رانند[1] دیده‌های بصیر | دارند ـ بید
ز هر آنچه کرد و کند دشمنش نهفت اوست | هزار دیده و چراغ بیند او بر خیر[2] | ۲ ـــ
خدایگانا خشم است و رسم او صورت | چگونه شاید و باید به کسی ز چشم عزیز[3] | ۳
و دیر ناید کس را بزرگ است او | که هستش ز بزرگی نگنجد اندر دید
گر صلابتش از معجزات داود است | که با شد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود بجه کار خرم او گرسنه | ستاره بر فلک از خشم او گرفت مسیر
خرید پر شد از یاد مدح شاه جهان | حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر | ان ـ ق ـ ق
هر روز نیم دار خودش آفرینش قسم | هر سراید گوسنه هر سخن بصریر | ازاده ۴
ضعیف نا شده در خدمتش قوی که شد | بدل نشود بر که شوکت بود خیر | ۱۲ ان ق ق ـ بید ـ ق
نبود وجود کجا رای دولت او باشد | چه خیزد از فلک و آفتاب و ابر مطیر[4] | س: آفتاب ... فلک آفتاب ...
همیشه از قدر او نفیر دارد گنج | کس از نثار عطاء[5] فزونا نیافته نفیر
بهر و خندان و از نقش خدای نه تنگ | که با خانه زع دارند بندگانش سریر
بگفت خندان کس[6] چون مرادخانی | بجنگ پیش نیایدش نه جوان و نه پیر | مراد جنگ آید ق ق
خدای خانه و مهرش اندر آب نهاد | گر آب زنده شود عشق تیغ ز آب گزیر
اگر چه قوت تیرست به نگاهش را | ز بیم او نرود جز عبادت تکبیر
ز حق او که گسترده در همه عالم | بقصه[8] کس نبرد نام باطل و تزویر

۱ـ نس: دارند . ۲ـ نخ: این بیت را ندارد . ۳-۴ـ نس: بدر خیر . ۵ـ نخ: نثار طو . ۶ـ نس: کس بهشت: از جوان و پیر بجنگ . ۸ـ نس: بقصه .

ق دارد

یادِ نقی

هزار عذر بخواهد تا جفا نیابد کس	بیک نفس بکشد باز در وفا تأخیر
نصیب شاهان از دولت و دستگاه و حشم[1]	چو خواب مستی کو بود نصیب او تعبیر
بزرگواران چون تیغ هوش دیدند	طلب کرده کسی نیست[2] در جهان بکبیر
ز چرگاه[3] صبوری و یک دبیری	ز یارش[4] چو هر گز نزاده و دوزبر
لقای شاه و جهان هر دو تا جهان باشد	جا که همت از دین و ملک را توقیر[5]
مراد هاش ز دولت فزون و کار بکام	ملک ساعد و دل خرم و خدای نصیر

کی نیز میبد

~~[illegible]~~

تیشیر : ق ق بوتیسوانی تحریر بید

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

گر نه تنگست از چه معنی شد سر زلفین یار	٢٩	مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
گر دل ما را بجست او خود چرا در بند شد		در قرار ما بر داو خود چرا شد بیقرار
گر نه شد ابروش عاشق چند باشد کوژپشت		ور نه او را دوست چشمش از چه باشد پر خمار
ور نه بستش با گوش و حلقش سنبل بر		آفتاب بستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیدست ماهی کاو ز سنبل دمید		هیچکس دیدست سروی کافتاب آورد بار
گر شود نزدیک زلفش تا بکاوی چند او		آستین پر مشک باز آئی و چشم پر نگار
آنکه از دیش چند تا بوئیش زلف		آنکه آییش اصل و تاش گر فم کار
در دو هم عنبرست و در دو هم غالیه		در دو هم انگبین و در دو هم لاله زار[7]

[illegible] (vertical note between the columns)

ارّی — بیت[6]

الالد ۵

الایش بید

اورا بو نه پیچید چند پیچیده تو و کس اورا بجا چند [illegible]

ور قرار او را بر داد ق ق

تر : چند باشد ق ق — بید — مخ جلی

تا بجا بستش بید

— مگر کافه ق ق دارد مثل بید م دارد

۱ـ س : زنجیر . ن : نخیر . ۲ـ ک : طلب کرده کس هیچ . ۳ـ س : زنجیرگاه .
۴ـ س : زیار . ۵ـ خ : تیشیر . ۶ـ غ : او . ۷ـ این بیت و بیت قبل [illegible]
بجز نسخه ها سایر نسخه ها ندارند . ۸ـ این بیت از دیگر حکیم قطران و در حاشیه کج نیز بوده است

۴ـ ص : زاده دار و وزیر [illegible]

سرخی از خون گسسته هرگز جان گزارند | مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل پرخون[1] و در وی است یخ | زانکه روی جان فروزست و دل من چون انار
او و من هر دو ای نازیم و ناز من بر اوست | او به حسن خویش نازد من به مدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت پشت و امید | آفتاب ملک امین ملت فخر تبار[2]
پاینده و یگانه ... یاده | تا جهان باشد همی مر شاه را این چار کار[3]
آنچه بستاند ولایت آنچه ... بخواسته | آنچه بنده پای شاه دین به پیل گنج و حصار
نصرت و فتحست بازی لشکری شاه جهان | نصرتش عزم است و اصل فتح و بازی کارزار[4]
تیغ او هرگز نبوده جز دل شیران نیام | تیر او ترکش نخواهد جز بچشم سوار
نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک | تیغ او شیرست و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب | جز زبان چیزی نخیزد[5] پیش او هنگام بار
آن زبان جنبان بود کو ستاید او ستوده زی | وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار
از هوای[6] باغ او بوی بهشت آرد نسیم | وز زمین[7] مجلس او مشک بو خیزد بخار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد صخر | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بر او مجبور گردد هم بر او گفتار مرد | جز بر او پیدا نشد حکم جبر و اختیار[8]
گر به حکم پادشاهی هر کرا باشد تخت[9] | پادشاهی را بجو دست ... فخر و افتخار[10]
در هم از طبعند ... بود شادی زخم | در هم از چو بند ... بود ... زوار

۱- غ: زانکه من دارم برخ پرخون. ۲- ض: کار. ۳- ض: یادگار، یادگار؛ یادگار. تر: یادگار. ۴- این است کار. ۴- غ: دست. ۵- س: یاری. ۶- س: در هوای [باغ]؛ در زمین. ۸- غ: اختیار.
۹- ک: یکی است. ۱۰- ض: عز و افتخار.

گنجینه - سید
پیدا شده سید

ض: گردد

ور کسی بی او زیادت جوید و فخر آورد	آن زیادت بر سر نقصان بود آن فخر عار
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان	جز برای او نباشد تا بپاید روزگار
گر مرا صد سال باشد عمر و گویم شکر او	هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار
جامه ای پوشیده بخت من ز بس را جود او	جامه ای کو را سعادت پود بود و فخر تار
شکر او از جان شیرین صورتی کردم بدیع	پیش ایزد برد خواهم صورتش روز شمار
گر بگویم تا به پیش او جز کرد و کارش هیچ کس	شکر او پیش که گویم جز که پیش کردگار
تا بهی گردد فصول عالم از گشت فلک	گه تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار
شاه را سر سبز بادا و جوان بخت و تن قوی	تیغ تیز و اسب راهوار بادش و دل شاد خوار
تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس	دشمنان ملک او گرد و سپاهش خاکسار

این قصیده در هیچ یک از نسخ ... نبود

در ستایش سلطان محمود و فتوحات او گوید

بحر مجتث مثمن محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۰

یا شنیده به نزد خسروان بخبر	بیا ز خسرو مشرق جهان ببین تو بسر
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان	دروغ اگر چه که نیکوست راست نیکوتر
اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او	بهر ز طلعت خورشید پیش دارد فر
از آنکه طلعت او سربسر همه نفع است	بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
اگر مجست گر ... ابدالان	نبود هرگز ... المسر

ض: اگر دروغ چو نیکوست ...

۱- ض: مدح او. ۲- ض: شکر را بر. ۳- ض: گر نگویم، گر نگویم.
۴- خ: اگر دروغ چه نیکوست [چو نیکوست] ؛ ۵- س: طلعت.

وگر بنسبت گوئی او فرزند نعمت اوست … شمار برگ بیابان و قطره‌های مطر
وگر سخاوت گوئی به سخاوت او … بود سخاوت ابر و مطر چپ و هر در
که هر بار یک سائل عطاء او بیست هزار سیم … که هر بار یک زائر عطاء او بیست هزار زر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا … کسی عطاء او نداد اندرین جهان یکسر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش … بیافته است بتوزیع از این ده و آن ده
نگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت … زروی فخر بگفت این بشعر خویش اندر
کز آن عطاش بزرگ آمد و بگفت همی … کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر
بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد … از آن فزونگی زرد چهره و لاغر
زشاعری که قرینش به هیچ خوب بود … نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازین سبب در عالمش هیچ شعر است … اگر بود بسزا شاه یا بود بهتر
وگر شجاعت گوئی جهان ز عنتر بود … نه عمرو بود و نه رستم نه مالک اشتر
جهان شجاعت کرده او که در خود … ز بیت اسب ببازد ز بود پیش پدر
پدر که قول تا شیده و فرقه بزدار … بچشم عقل بدید اندران بپرده بسر
بزرگانی خویش بخسروی بنشاند … بتخت ملک به پیش او ببست کمر
جهان بود پدری کش چنین بود فرزند … چنین بود عرضی کش جهان بود جوهر
بجنگ خنجر آن لشکری چو ابر سیاه … بسر برآمد آتش سنان و برق سپر

۱- غ: سخاوت دریا و ابر بزل و … م — غ: بگفت. م — غ: جنو. ۵- من: فضل.

شبی شکرآن دریا و ابر بزل … بیده زر … سید

نان در توضیح …

آوردن ذرع …

بر … اندازه …

ز گرد دلیران چون شب هوای روشن روز	ز صف ایشان چون کوه دشت بپا ور
ز هیبت پیل دران جنگ هر کی گوه ۱	بزیر پای پیل اندر گوه گرده ۲ مجر
چو بیشه پشتش پر ز ورد جعبه ۳ شیرنگار	چو حلقه گردش صف سوار شیر سگر
بجمعهٔ ملک مشرق آن سپاه قوی	چو گرد گشت ۴ پراکنده و ضعیف چو ذره ۵
بجنگ رو که ندارد گسند تا دوری ۵	وبی بود و نه شهری گزند بود و حشر
بدان صفت که بهم اندرش نیاید جفت	بدان عدد که بریج ۶ اندرش نیاید مر
ز گرد مرکبشان چشم روز روشن کور	ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر
چو آبگیر شده روی آب رنگ هوا	سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج	سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را بهای کس نشمرد	کینه مردی ۸ دلیران ز کبر و عجب و بطر
گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ	دوان چنانکه سوی صید شیر شرزهٔ نر
چنان نبود که کام دل دلیران بود	که به [illegible] دگر خواست کردگار دگر
بکینه حملهٔ شاه جهانستان ۹ از بیخ	چنانکه [illegible] ۱۰ [illegible]
گروه ایشان از دست شاه گشته [illegible]	سپاه ایشان دل بر کین و شهرشان ابتر
چو ماه پیر رحمی ۱۲ [illegible]	گروه بحث [illegible]
ز زان سپاه کسی جیره گرفت بجنگ	ز نازان بزرگان کسی بر خفت بیافت ظفر

۱— غ: دشت هر کی گوه‌ای . ۲— س: پژمرده آورده گرد دگر . ۳— ک: جلد . ۴— ض: چو ذره گشت . ۵— س: زر . ۶— س: مرو که گم کرد ازو گشت [illegible] . ۷— ض: که بریج . ۹— غ: زمانه‌شان . ۱۰— غ: مرسپه . ۱۱— س: این بیت را ندارد . ۱۲— س: پیرای . ۱۳— نسخ دیگر: پیر رحی .

(این از [illegible])

درآورده گرد دگر خوش

لقی بریج [illegible]

[illegible] لقی

ض: کینه

لقی دلت

[illegible] لقی [illegible]

گشته شده خوش

ض: گشته

بُوده ده بود بر آن شهر بجکس راست | ز مشهد وقت سام زریان نگاه[۱] رستم زد
مدینة العذرا بود نام او تا بود | از آنکه چیره شد بجکس برو بنگر[۲]
بدشت او بتوان گام زد ز سم صلیب[۳] | بهتر او بتوان خفت خوش بزیم عود[۴]
گر اندر دره چو ها تیره یابد تیغ | در اندرو چو کاری نشان[۵] بر آرد بر
بجای باره او سوی دشت آهن دودی | کشیده پیکر برجش بریح و پیکر
چو کوه پر سر دیوار او بی رقی | ز گفتی که گرفته است برگیره قمر
رکاب ها چون سوی او کشیده بزرم | چنانش کرد کز آن بسکی تمام اثر
شد از کفایت تیغش بجاره[۶] پر ز رنگ | خلف گرفته و ز آن ملک جمله زیر و زبر
ورا ز دنیا فلک[۷] گوهر عجب فرونی | که شاه ایران آنجا چگونه شد لیفر
رهی که خاک ورقتش چو توده های خنگ | بر آن عالم و منزلگه اندرو کشور
اگرش گرگ بوید بریزدش چنگال | ورش عقاب برو بنگلد[۷] شهپر
با تماش تو گفتی که گرگ درندی | گرگ گرگه شده و خارها برو نشتر
برون گذشت برو شاه شهریار چو بود | برو در دین و بازار مذهب آذر
گرفت ملک بحیرا[۸] و گنج خانه او | ز خون لشکر او کرد دشت خنگ شمر
چنانش کرد خداوند خسروان زمین[۹] | که نام او بجهان گم شدست طول و قصر
شنیده‌ام ای خبر شاه هندوان جیپال | که بر سپهر برینش ای بود افسر

(حاشیه:)
بُرده بود ص
و بار صلیب ص
و ص
بگواره بر ص
بهاطلیه ق
ز وقت سام زریان و دو قدم رستم زد
برو بنگر ق بهتر ص
زیم عزر ق
سپاه در آرد بر =
مقر ص
عقاب کو ازد بنگلد بپرد بپر ص
قوم گک و ق
که بر سپهر سودش =

۱- ص: ز مشهد سام زریان درگاه. ۲- ص: بهتر، بهتر، بزرگ. ۳- ص: بزیم حلب، زیم سباع. ۴- ص: زیم عزر، کج عزر. ۵- غ: بگواره بر. ۶- ک: بهاطله، در طه فیحج ث و بهاطلیه صحیح آ ت. ۷- غ: بفیتد ش. ۸- ط: بحیرا که بحیرا هم نوشته شود. ۹- غ: عجم

بدان دیار بها ماکه موج خون عدو | ببالها نشنید ز دشت و از گردر

نه آن گروه که آن جنگ دیده زان اقلیم | ببرز زاید نیز از نهیب آن مادر

هنوز لشکرها را ز خون مردانشان | سم ستوران لعلیست و تیغها[1] احمر

از آن غنیمت کاورد شهریار عجم | کسی درست نداند جز ایزد داور

بسیج کیسر نهاده به پیش شد[2] | سرای گشته بهدامجو لعبت بربر

ز رنگ و بوی بی خیره گشت دیده و مغز | ز بس طوطیا یاقوت و بیضهٔ عنبر

ز بیز خیدان طرفه[3] بخیزد از بغداد | نیز خیدان دیبا بخیزد از ششتر

ز بس اسیر که در عام کرده شاه زمین | بدان زمین نه بها[4] که مانده بود نفر

قطاریان خود چون بسیج گذشتند | سری بکالف و دیگر بکار و دیگر[5]

ز هر آن که اسیر ز آن دیار بهور | ببیستان در تنگ است جای برشکر[+]

و ز آب جیلم از آن روی کار دار بهم | خزینه گان بود در جیلم و نفر[6]

کی حصار کز بر چاه کنگره پاش | نبود هیچ میانه زگنبد اخضر

گردش اندر دریای سبز موج زنان | ز تم او به بنیاد برجا شده تر

نبود راه و نبودش گرگی ز رنگ | ...کیسنه بر تیغ کرد راه کوز

باقی سنه خبره آن حصار بجنگ | فکنده از آتش درزیر کافران بستر

۱- خ: بر بستر ان لعل است دو دیده ؛ ص: هم سترادن لعلی است دو دیده ها.

۲- نخ: همه دیده . × این بیت از نسخه خ وارد . ۳- س: تحفه.

۴- ص: ببر . ۵- حاشیه خ: جنگر و بکر . این بیت جزو حاشیه خ در پایه نسخ

بوده و بیت ... بعد ان ... ۸۹ بیت ... : کیده حله ماه

چون ان در نسخ درج شده است . + ۶: ط: ...

... بیت ... تنها در حاشیه خ بوده . ۷- حاشیه خ: بیک .

+ ص: بیک برگ

گر فرد قص	ز قلعه ماه که گگش و نه سپه گرد راند ¹	ز قرطبی که گشت از گبر ده کا ز
—	چو بازگشت بیک تا ختن بهشته شد ²	ز ناگه بود خراسان ز اینجا مضطر
—	کشیده تیغ بیابان کینه لشکر او	نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
ز هیمنه / ز هیمنه قص	ز هفته نیز سوی اسفرین ³ بر او ملک	فکنده بر همه راه سرنگون بدان محضر
	نماد چهره و پروزه روز ملک فیروز	ز تیغهاشان برجستی حلقه‌ها چنبر
	سپه ز راه بیابان بر او بیرون بود	بدان رهی که رود دیو ⁴ اندر او بحذر
	نبود هرگز جز دیو اندرو ⁵ ساکن	نبوده هرگز جز غول اندرو ⁵ رهبر
	بر او رفت نشتم روز را و از راد ⁶	نبود بر لب جیحون هزار گونه عبر
	ز نیک سوارست او بکه صد هزار سوار	بدین گروه بس آنکه دیده حرب کر ⁶
	ز چین و ماچین گروهی تا لب جیحون	ز ترک و تاجیک و از ترکمان و خیل تتر ⁷
طغان برادر ایلک	چو ایلک و چو طغان خان ⁸ و دو و چو اوزده سر	بیا مده همه رزم جوی چون عنتر
	سرشته تنشان از حرب و طغیان شده است	بحمله بردن و خو کرده چشمشان بشهو ⁹
	سوار اقیان بر پشت اسب چونان بود	کجا بدید بر تیغ کوهسار شجر
	بگیتی اندر گفتی نمانده مردی یک ¹⁰	که نه بحق این حرب بسته بود کمر ¹¹
	بحرب گشتند از ناتی پسنده بود	نیاز باید بارا ¹² نیزه و خنجر

Left-margin notes:

نه نمود کافر یقین
بیهنه شد یعنی بهمنه شد قص
حتی اوزو حتی
یعنی جز غول کس حتی
با هنر رسوده جنگجوی حا یعنی
حرب جهر ضرب دیده یعنی

۱– غ: گگشا ده و نه سپه گرد زند. ۲– ض: بهیمنه شد. ۳– ض: ز هیمنه بسوی اسفرین. ۴– ض: که رود جنی. ۵– ض: کس درو. ۶– این بیت را غیب نسخ دارند و در یک دو نسخه چنین آمده است: ز مرو رفت و نشستم روز را و از آن شد (سرباده‌ان شد). ۷– ض: از ترکمان و غز چه تر، ز ترک و تاجیک و از ترکمان و غز و خزر. ۸– طغان و ده و ۹ X ۰– س: بسکر. ۱۰– در کلیه نسخ بدینگونه نوشته شده است. ظ: مردی یک. ۱۱– ض: حاضر نه اید. ۱۲– غ: بیا ز نایند ما را بنیزه و. ظ: نیاز نایند ما را بنیزه و.

X– ض: طغان نیز

چو تیره گشت جمشید شاه عجم	نماند یک تن از آن قوم چون ربیع و مضر
بهوز چهر ملکشان شکسته در خواسته	بدان دیهیم آویخته تغلبین[1] بر
بیامد فروجسته تیز کرده[2] بیان	برآورده‌شان فروجسته تیز کرده[3] جگر
دریده جوشن و خسته تن و گسسته[4] بند	شکسته تیغ و شکسته درع شکسته سپر
ز کشتگان این زمان روستای نخ بهون	همی گشته سر به‌ پای کشته بر زبر
هم اندرین همه کاین حرب کرده رفت بسند	که حرب کرده و تاراج گرگان کرد[5]
شب گشاد بر آهنگ رام و نخ ناجنبش	ز تیغ سپیده اندر اندران بدو کرد
گرفتش بسر سوری و گنبد دل خورد	بر آینه نتوان کرد ورش مضمر
بهفت کشور هر کس که گوش او شنوست	خبر شنیده است از بازی[6] و زرین گذر[7]
ز مکس خون مخالف که شاه ریخته بود	در آن دیار همه ایرش است و خاک شقر
برزم رام همی کرد شاه شیران را	بگستره ای حق به تیغ حق گستر
از آنکه جایگه چج هندوان بودی	چهار گنگ هند و بهار تا نیسر[8]
بتی که گفتند این بت بس دیو بزرگ	خود آمدست و گذشت نقش او شکر
سرش بغزنه فگنند بر در میدان	از آن بپس که بدو بود هند را سوگند[9]
شنیده ای که چگونه داد به رزم با چیپال[10]	کجاش اندر زبر گنشته کرد سگر

ص

بیامد فرو جسته تیز کرده بیان

برآورد ان فرو جسته تیز گرده جگر یعنی

دور بر ص

بگر ص

ص تفق: بر چیپال

ص: بر گسته جگر

۱- ص: تغلبین بر. ۲ بدان دیهیم آویخته تغلبین بر. ۲- گج، م، ص: تیز گرد. ۳- گج، م، ص: تیز گرد. ۴- غ: بریده. ۵- گت، ص: گرگان کبر، ظ: گبر. ۶- ص: زرای و. ۷- ت: یاری. غالب نسخ: این بیت را ندارند. ۸- ل: بانستر، تصحیح قیاسی است. ۹- این بیت با دو بیت ما قبل آن بجز از حاشیهٔ نسخ در متن چپ نوشته نشده است. ۱۰- غ: چیپال، برچیپال.

زمین ز لشکر چو موج سبز دریا بود | ز گرد پیلان گیتی سیاه در روز ابر

همه سینه‌ها در آتش حسام و دو بین تن | عجیب بود و به فصل و ابر خزان پیکر

بجنگ ای صد دوده پیل نامدار گرفت | چنانکه بود به اقلیم هندوان سرور[1]

درخت شاد و درخت حصار کرکس و دال[2] | بگفت فرامرز کارزار نزدی نبود خطر

گردانده بود ز شاهان هزار پیل و دال | چو او بهشت هزار اسب و رخت شدید بور[3]

برزم لشکر خوارزمیان که گفته شد ی | کو این بیت تن و طبع از مجرد عبر[4]

برنده گوهر شمشیرشان زگیتی پست | بره‌ای آینه بردی و سینه[4] سیمبر

به زمین بکرد که صبر و صاعقه تیغ | سپهر زفتی و باره گیرده[5] ابر سیر[6]

رفیق حزم[6] و نیکی بجمله و دشمن حزم | درست رای نگار آمده تیز و تگر

اگر چه بر حشر بکرانه ایشان را | گروه حشر و شرق بدان حشر محشر

چو از عسکر بیرون برفت رایت شاه | قلاه زلزله اندر صعاف آن لشکر[6]

خیال[7] شبه عاجوان فرعون پست | زگیتی آن سپه بگرانه دیار فر[8]

عصای موسی تیغ ملک برابرشان | چو اژدها شده و باز پس کرده پس نر

بجای رده‌ام کی تیره دید دیده خویش | بجای دیده کی تیره دید در بصر

کی چندان بیکان ای کشید از دست | کی بدست ای کند خنجر از خنجر

۱- این بیت را حسب نمره هزاره ، ط : [شبیه] پرور ۲- حصار رکرکس و دال ، معلوم شد بتحقیقات درجه شود
این بیت در سایر نسخ نبود گرفتن در نسخ ۳- شبیه نسخ : شد نیلوفر . ۴- ض : باده گر ، باده گرده ۵- ابر سیر
۶- س : حزم . ۶- ض : عسکر . ۷- این بیت با سه بیت ما قبل آن بجز از نسخه نخ در سایر نسخه‌ها نبوده.

خود دیده ،

شدید بور حسن

۲ غیر؟

۳ باکره؟ بزدوده؟

دیار گیرد ابر سیر. نقی ... گروه فر نقی ۴- د : ابر سیر

عسکر نقی

۷ جبال (بجای ...)

ادای آینه برد نقی

نقی پر حرص؟ حزم

خیال د حسن

فرو دین ز گستر او بر سما[1] ستاره نبود | مگر بود بروی زیبی بر و بر
بدین صف سپهی چون شب سیاه و بزرگ | بدست ایشان شمشیرهای ابچو سحر
چو او ویژه در آتش[2] زبانه زبان | ز گفتنی که پراگنده شد دشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها دمیده[3] خرد | ز هول ایشان از جنبها شمیده[3] جهر
خدایگان خراسان بدشت فرسا ور[4] | بجمله‌ای پراگنده جمع آن لشکر
پیاده نا شده آنجا بیک زمان آغوز | نمانده بود سواری ز شاه و زمادگر
فرو خسته بمیره[5] شاه چندورا | پیش خیمهٔ شاه خسته رهی بردر
کلات سنقر سوقان رهی داده | وگر نه داد تاج الفتوح پیش آور
اگر ز دجه فریدون گذشت بکشتی | بتا بهانه مرایی را حکایت است سمر[6]
سمرقند گشت بر آدرست نیز بود | تو تا درست ز دانه سخن کن باور
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه زمین | بیک روز و جنگ زمان و بیک خبر
بخجند راه و سپوقان و از نباه و هبت[+] | بروی گرفت بکتیش بود و زلشکر
از آن سپس که دو ماه راند پایاب | وزان سپس که ده با ودا نبود و عبر[7]
بوقان شد و درره ورت حگک و | که هر یکرا صد بند ودود چون خیبر
باد و دستکده‌ها شان گناه و درخت به[8] | برزه باد و همی[9] توده‌های خاکستر
حبنده و حیث نه شهریار آن کرد | کجا بروم خیبر کرده به حیدر

۱ـ غ: بر فلک. ۲ـ ص: آتشی. ۳ـ غ: شمیده ـ رمیده.
۴ـ ص: پیشا در بخوده غ: همی زنده. ـ ۶ـ غ: تا بهانه بری برحکایتی است دو سمر. ۷ـ ص: نبه سبر. ۸ـ غ: زبوم و دستکده‌ها که شاه و درخت هنوز. ۹ـ غ: بزره باد همی. + ت: جیحون وا ز نباه و هبت.
ط: ز نباه و هبت، برکه نیتقات.

نسخ پاره سوم گردید   در درنبود – با دیده دنیور هم

جا با بد لبر الا اگر دیده یا دیگر نام قصه بوده و بیور

هم نام قصه بوده است و دنبور هم از همان است .

تیز ها ن یا تیرها ن اگر قصه و پیه نشد مثلا برای ن

کوتاه است باید نهر نده و جلم بیا دوران هم عکس آب کوه

جلو در باشد . تنده و یا تنیده هم احتمالا باید تنده باشد

و بیت هم بدین صورت تصحیح قیاسی شود

نخ پاره بوحماس دیده و بیور (و دنبور) ببران و جلادان و تنده (ای)

، یا ببران و بیلادوران تنده بر .

۱ – زینم الاخبار ص ۹۹ و تاریخ بیهقی ص ۴۳۲ و ۵۷ ه

۲ – ، الفخر ص ۱۰۱ ... ۳ تا الفخر ص ۱۰۰ س ۲۰

۳ – زینم الاخبار ص ۷۲

در دیبا فور قفس چو گرنساره و (رخساره)
جوری ببر قفس جوری ببر
و بروری فور بر اگر نخ کتر قفس
تیران و بیلادان و تنیده ...
دروند بیدران قفس

دفترهای حقی

۱– حاشیهٔ نخ: توده توده گهر. ۲– فرهنگ جهانگیری: خیمهٔ شبانه. ۳– این بیت با هفت بیت مابعد آن بجز در نسخهٔ مجلس و حاشیهٔ نخ و متن چپ که آن نیز فاقد ابیات ۳–۴–۵ است در سایر نسخه‌ها نبوده است. ۴– نسخهٔ مجلس: دهاوز روی مصراع نادان؛ چو گرنساره و رخساره جوری ببر. ۵– حاشیهٔ نخ: با برست. نسخهٔ مجلس: تا بسترست. ۶– نسخهٔ مجلس: دیده و نیور. ۶– نسخهٔ مجلس: تیران و بیلاوان و تنیده و بر. ۷– نسخهٔ سپهسالار بیت زیر افزوده: چهره سوز دررونده بیدران روان ببرگر بر. ۸– نخ: نزاش. ۹– نخ: بگروشاه فرهان. ۱۰– نخ: فرگت.

خدای داند کانجا چه برگرفت زگنج | ز درّ و سیم و سلیح و ز جامه و زیور
فزون ز آن نبود رنگ دریا با نها | که پیش شاه جهان بود توده‌ها گوهر[۱]
بجای خیمه دیبا نهاد[۲] بر اشتر | بجای مرکب ، گوهر نهاد بر استر
به اردوی ملک خود آورد تخت و تاج جم | ز سیم خام چو بتخانه پرنگار و صور
کس نبودست به زین کشته در میدان | دلی ز نشئه برد خود و هنر زنان ببرد
ز قصه‌های دگر گرگان کیان گویم | که دور از و نیاید بجز فرح بسر[۳]
چو اودیان که بهم جادوانه مردم او | ز آب جوی بنیرنگ برکشند آذر گذر
ز سوی دیگر چون سروقد[۴] در جهانگیر | چو کوهسار و دلنهاده جو روی ابر
مریخ قلعه را مرسیست[۵] ز تنگ حصار | ز بردری و دو رنداگر سخن گستر
سخن بسیار رود[۶] حصن دیو از بود | بتیرها ان دبلاوی[۶] شده دربر
حدیث دیو نقره گیر بهره سور[۷] دگر | درون روان دیران کمان ابر که بر[۷]
ز هر کی که از این قصه‌ها سخن گوید | بشرح آن نتوان کرد بیخ و شش دفتر
ور استعمار زهر داری بخوان تو تاج فتوح | که تیغهاش چو عقرب و شرحاش در[۸]
گنج د شاه خراسان[۹] به زهر خواه | چنین که کرد کیتی کس از نثار بشر
جت رگند دیو و نج کنز – گنج | بجای شکده بنیاد مسجد[۱۰] و منبر

۱ – حاشیهٔ نخ : توده توده گهر . ۲ – ز رنگ جهانگیران : خیمهٔ شیانه . ۳ – این بیت با هفت بیت ما بعد آن بجز در نسخهٔ مجلس و حاشیهٔ نخ و متن چپ که آن نیز تا قرابیات ۳ – ۴ – ۵ بیت در بیاض فقرها نبوده است . ۴ – نسخهٔ مجلس : دهها نور و مصراع ثانی آن : چوکه نساره و نغماره جوروی ابر . ۵ – حاشیهٔ نخ با برست . نسخهٔ مجلس : تا مسیرت . ۶ – نسخهٔ مجلس : دیده دنیور . ۶ – نسخهٔ مجلس : تیر آن و بیلاوان وتنیده و بر . ۷ – نسخهٔ حدیث دیو نقره گرد بهره سور درونه دیدران روان ابر گر بر . ۸ – نخ : ز زرانش . ۹ – نخ : بگرد شاه خراسان . ۱۰ – نخ : مزکت .

بخت ازین به کنیز که ماه برگذار [1]	بحر رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مجبر او در زمانه است بزرگ	ز مجبرش بهتر است بزرگتر منظر
بر آنکسی که چو خویشتن نشمرد [2]	بگو بیاد تو از خویشتن بهر بشمر [3]
چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو	برو که تا نه باشی وگرنه بیخ ببر [4]
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب	باسب تازی هرگز چگونه ماند خر
یکی ببین به باشندی دلی ازوی	یکی است برده اغذی و دیگرانه سور
چوب سیاهی گردد که زشت باده [5]	بروز تیره شود گرچه روشن است قمر
چو چوب گوهری چوب عود ترم	بر او آنگه کاتش ببیند و مجمر
چهار طبع است آدمی و لیکن از مرکز [6]	محک خاک نباشد برابر آذر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید	شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر
باز گفت سیه زاغ هر دو پرداریم	که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم هر دو بجای هنر	میان طبع من و تو میانه است اگر
خورد آنگه باز ز زمین خوک زمین	تو از پلیدی و مردار پر کنی ای زاغ
مرا نشست بدست ملوک و ایوان است	ترا نشست بویرانه و ستودان بر [7]
ز راحت مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب	که فرق اول ز سر و دم تو و تو از سنگ
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه	که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

(حاشیه:) بر آنکسی که بمرد خویش چو بشمرد / بگو بیاد تو از خویشتن چه بشمر — قص شهریار — لس
و لیکن ازوی حص
قمر گوید به حص
محمود هم نیز حص
باز گفت سیه زاغ هر دو پرداریم حص
مرا نشست ملوک و ایوان است قص

۱ـ نخ: زین به کار و شتاب که ویران کرد. ۲ـ نس: که بچو خویشتن چو نشمرد.
۳ـ نس: چنین بشمر. ۴ـ ~~...~~ ۵ـ این بیت، چار بیت بعد بیت ۸ در نخ و چ و در نسخ نخ ز نو بوده است مگر بیت سوم که در نسخ م آمده است. ۶ـ چ: از مرکب.
۷ـ س: ستوران بر.
آنگه ... در چ:

آذر ۱۵ش

اگر تو خویشتن اندر قیاس می‌داری	بسی فسوس تو بر خویشتن کنی ای دوست
درین جهان که تو اندر چو شاه بوالفضل	کدام خار بود چون صنوبر و [illegible]
خدایگانی و آزادگان و دولت و دین	بزرگوار به و گشت چون بحر بحر
همیشه تا به وقت خلق عالم را	نشاد دی و غم از ایزد بود قضا و قدر
لقای شاه جهان باد و عمر و دولت او	دلش به رامش و دستش به باده و ساغر

در ثنای سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۱

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر	قوام ملک نظام همی و فخر بشر
یمین دولت و دولت بدو فزوده شرف	امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب	خدایگان جهان را چو کرد رای سفر
به عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق	چو باز گردد فتح و چو عزم کرد ظفر
مراد او زمه خلق حاصل است بود	ز حکم طالع و دیدش نه سپاه و حشر
بلند همت او را همه فلک [illegible]	بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
به زیر سایهٔ جاهش بود کفایت و فخر	به زیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهار ابر ۴ چو دستش بدید گاه سخا	به سخاوت خویش نور بزل [illegible]
بخویشتن بر خندید و زد خنده گریست	دلیل خنده‌اش برق و آب دیده مطر

نسخه بدل: ۲— ص: اگر فته ، ۳ — ص: تیغ است ، الطبعت تیغ است . ۴— کذا ، بهار ابر .

خ: عزم ، جنگ ، حزم . عزم [illegible]

[illegible]

بلشکر همه داده ور چو رای عرب کند	پر حمد بود از ندیم شاه بود خبر
اگر چه برگ زبندگان دارد جنس	بزرگوار بود تیز شاه مرگ شرر
جنس جلیس او آسمان دولت گشت	خجسته دولت او از آسمان اختر
هنر بسی است ولیکن فضایلش عجب	هنر بسی است ولیکن فضایلش اکثر
اگر کسی بنویسد فضایلش جزوی [1]	بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر
بجز گفتند از جود او ترا اصل است	که گفتند از علم او ترا است اثر
ز بحر [2] جودش بود بحر مروارید	ز قر علمش بود کوه کان گهر
جهان فتاده گردی ز شاه شمال	فلک بمرتبه خواهی ز شاه نظر
نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد	نه بر سخاوت زمانه سبز سری افسر
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید	نه هر چه [3] گوی زبیه دارد او بود عنبر
برو براه مرادش که دولت آید پیش	بکار تخم دعیش که نعمت آرد بر
برای عالم خواند نخوان که عالم را	نیاز و ناز عدیل است و نفع و ضرر ابر
هوای او همه نازست و هیچ خیبت نیاز	رضای [4] او همه نفع است و هیچ نیست ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صدر است	چو دید [5] جهان همه خسروان در او بصور
دهان کش ده بیان بسته ایستاده فلک	رهبر غدرت و مرح سپه کش صفدر
دهان او در اشد [6] مشتری بجای زبان	بیان او در اشد [6] چون زهر بجای شکر

خجسته برگ بر نظام هیچ تربطی ندارد. مرگ بیر فقی

۱— ص: چیزی. ۲— ص: از فخر، ص: از شرم، گری. ۳— غ: نه هر کو. ۴— ص: رجای. ۵— غ: بر زمه. ص: بدید. ب: چنین مصحح شده: بدید جهان همه خسروان.

۶— لب الالباب: دهانش را اثر — بیانش را اثر. ابوان: بیانش راکه.

۷— این ابیات، بیت دقیق آن از لب الالباب نقل شد.

زهر آنکه بود بر زمانه را زینت — زمانه گفت مرا گذران و خود گذر

ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او — نگارهای صورت و رشته‌های دُرر[1]

روان شد ازو و اندر شود بتن چو روان — نگو فتاده و اندر شود چو خون بجگر

ستاره شد و به روی او ستاره صفت — فلک شد و به بالای او فلک چنبر

کمان وری که بر تیغ او بهیچ محل[2] — زبان خویش نجنبد چو بهت[3] کرد نظر

تن نشانه سوفار تیر پیشین را — درون نشانه پیکان تیرهای دگر

خبر کنند ز شاهان راهی کشمیر[4] — که تیر شاه بهی رهست گوی تر ز خبر

ز بیم[5] شاه شاهنشاهی گیتی گیر — ز خیر شاه شاهنشاهی گیتی سر

بدان زمین که بدور ز وقت آدم باز — نبود جز همه کفر و زرفت جز کافر

کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم — بساط نور بگسترد شاه حق گستر

میان موج ضلالت جز او که برد پی — میان زمره دیوان جز او که خواند زبر

سپاس و شکر خداوند را که کرد تهی — جهان ز لوث صنوف خسرو از منکر

اگر نکاوی آتش بود زبانه زنان — زمین آن همه تجانه تا که محشر

مثل زنند که از کل بر افتاید شاه — سپهر آب هوا گرد خاک کانجر

ز دام قلزوره دام اگر حدث کنی — اگر بیابانه[6] شکوش از شیشه شن مضطر

سپاه گر بدو درج لشکر یاجوج — نهاد آن دره محکم چو سد اسکندر

۱— غ: گم. ۲— غ: کمان وری بر تیغ او بهیچ صفت. ۳— ک: چورای.

۴— غ: زدین. ۵— ض: ز[illegible]. ۶— ض: ابر بیانه.

ض: [illegible] . زمره شیران خواند و خوانند [illegible]

ملا [illegible] حرت .

کبر. تقی کبریتی - سید

خدایگان گشاد آن بنصرت یزدان | براند و جمله زاوداج گرگان گرد
بنیزه روز هیجا همه بدر شد ز پشتها بیرون | زتیغ مغزهای جوش کرد از مغفر
بجای دیدنشان درمیان دیده سنان | بجای گوشتشان درمیان دل خنجر
چه مایه گردن گردنکشان شکسته بگرز | چه مایه مغز بداندیش کوفته به تبر
۲ زبسکه تیغ تو بگریست خون دران دره بر | برنگ روی روید گیاه و برگ شجر
۳ نوشته بود و باشد هر آنچه گفته خدای | فرو ستردی بشمشیر هر چه کرد آذر
۱ هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ | سنان نیزه بروده چو برگ نیلوفر
خدایگانا جشن خدایگانان است | بخواه باده و بنوش از خسروی آذر
وگر نباشد باده بدیل ۴ آب حیات | ۵ زکف خوبی بستان بجام و بر ساغر
وگر نباشد آتش سیاست تو بس است | ۶ سیاست تو ز آتش بسی فروزانتر
اگر ز دزد شرری برفتد ۷ بکوه بلند | زدوده ماند جز توده های خاکستر
سیاست تو یکی آتش است عالم را | چنانکه باشد ز دود آتش اثر
نجات آب حیات است هر کجا برسد | بطبع زنده شود هر چه برچکد بحجر
همیشه تا بود اندر پیش ماه دی آذر | پس همیشه تا بود اندر پیش مهر شهریور
ملک تو باشی و بزرگ تو دار و حکم تو کن | جهان تو داری و فرزند تو گیر دولت تو خور
بر پیش تو گرای و برو دی تو بسیج | بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو گرو

اعمر [illegible] کس - سیدالکلام [illegible]

بود هم هر [illegible] تقی [illegible]

[illegible]

اختلاف نسخه‌ها: ۲ - ک: زبسکه ریخته گردید خون دران دره. ۳ - ک: گفت.
۴ - [illegible]. ۵ - ض: بکام در ساغر. ۶ - ض: فزود شرر، فزوده
اثر. ۷ - غ: برسد.

[illegible]

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن محذوف ـــ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۲

اگر چه کار خرد عبرتست سرتاسر	اگر چگونه بماند[1] خرد همی بعبر
بکار خسرو مشرق خدایگان بزرگ	یمین دولت و پشت هدی و فخر بشر[2]
بعهد او که همی هم جاودان[3] نرسد	بهر رساند شاه جهان سپاه و حشر
نه باد و[4] مرغ همی بگذرد چو مرغ و چو باد	ز دشت با بخار و زکوه[5] بمیر
بجمله لشکر او آن کند که باد بطبع	بپای مرکب او آن کند که مرغ بپر
مصاف لشکرش[6] آنگه که باد پا برود	بابر ماند کاندر هوا بود ش قمر
چو برگ و علف را و برنشست بباد	بکوه و قلعه بیش آیدش[7] چه بحر و چه بر[8]
وگر بتنگی سوراخ سوزن آید راه	بسان رشته بدو در شود بوقت گذر
همیشه بکه و جای او رکاب و خفاست	چنان که بستر و بالینش جوشن و مغفر
ز طبع او بشکیبد ز حرب یک ساعت	ز دست او ز عنان و ز نیزه و خنجر
بنزدش اندر فکرت بود الیف قتال	بچشمش اندر دیده بود رفیق سپر
ز حرص جنگ بسازد گرش بباید ساخت	ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
هر آنکه[8] خدمت شاه زمانه کرده بود	رسوم سیرت او دیده و گرفته هنرش
عجب مدار که نبرد مردی آموزد	ز دان خجسته رسوم و ز آن خجسته[9] سیر

۱ـ غ: نمایم. ۲ـ ب: روی ظفر. ۳ـ خ: جاودان. ۴ـ ک: زباد و ز مرغ

۵ـ ض: ز رود، ز بحر. ۶ـ ت: لشکریانش که باد و پا رانند، ض: لشکر او بی

که باد و پا رانند، لشکرش آنگه که ترک و تاز برد. ۷ـ ک: از آنگه. ۸ـ ض: بر.

۹ـ ب: ستوده ...

بچند گاه دو پری چهر آن جانب — که چند روز بیاید جاده با چهر
نه رایگان جهان آنکه تا جهان بودست — از او بزرگتر از خسروان نبسته کمر
از آن رود بهر سال او دشت و بیشه کوه دشت — ز دشت پیل نگاه رو ز بیشه شیر شکر
ز هر شهر و آن روزگار خورد و کمند — بزرگ فتحی و یا شکندگی ئ شکر
ولی که رهش جوید بیابد او و بپش — سری که بخش جوید بیابد او افسر
بهر درخت نمانه ز که او سازد — از آن عدو را دارد خطیب با منبر
چو شد بدریا آب روان و کرد قرار — نیاورد بهر موج گردد و بر بر
ز بهر آنکه سفر کرد چون فرود آمد — بلطف روح فرود آید و بطعم شکر[1][2]
ز روز و خفتن وار دیر خاطق هرگز — بملک یابد مردو ز بر ملوک ظفر
بعشه باز خداوند خسروان پیروز — چنین کرامت ستوده بنظر و مخبر
جهان بنظر او تازه باد و از یزدان — بباغی که هزار آفرین بر آن منظر
گذشته باد ز هر چه آرزو کند چو سخن — رسیده باد بهر چه[3] آرزو کند چو فکر
تنی که قبلهٔ کافر بود سپرده به پای — تنی که قبلهٔ عاشق بود گرفته به بر

تا شکند کنی

در صفت باغ و عمارت خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

١- من: درو. ٢- من: بلطف روح فزا و بطعم چون شکر. ٣- بهرچ: بهرچ.

بهار زینت بهی (با یاء وحدت یا نکره) بهارخانهٔ مشکوی مشکوی بهار ؟

۴۳

بهار زینت بهی ز باغ ملکه بهار — بهارخانهٔ مشکوی و مشکوی بهار
سرشت جبلش را هر چهار طبع بهرست — نهاد سالش را هر چهار فصل بهار
ز رنگ صورت او کارنامهٔ نقاش — ز بوی تربت او بارنامهٔ عطار
چو از نکهت بویندگان آن تبت — زمین ز نکهت چینندگان او فرخار
بصر ز صورت او عالم صور گردد — اگر نگاه کنی ژرف سوی آن انجار
چو مرغزار کی شیر دارد اندر بر — چو دواق کی روی مردم آردبار
بان کرگ کی پیل برکشیده و شاخ — بیان ارک کی شهر برکشیده حصار
حصارهای پر اشکالهای چیا رنگ — ارم فیند و حبه ابر کی ارم کردار
بان قبه دار تنگ و افزیش علاف — بان کعبه و دیبای خسروانی ازار
چه دیبه‌ای که برنگ برند بهدی بود — ز برجدیش پود و زمردیش تار
هر نقطه کند جبل اندرو گوسفند — خیابه دارد در کام و در گلو منقار
نوای زیر و بم آرد ز حلق بهم و زیر — همی فسوس کند بر نوای موسیقار
درخت نارنج از گونه گون همی شکوفد — بریخته است کی مشت مشت برزگار
بان مجمر فیات کز مشک او — بنفشه رنگ برآید همی ز شعلهٔ نار
ز برگ و بار به طوطیان پرنده — که برگشان همه پرشت و بارها نقار

از کو تاج قص [illegible]

کی بو بوا کشیده حص - ش - ید

که برگ پرشان همه [illegible] حص

۱ـ ک: ز نضرت. ۲ـ ک: دیوار. ~~[illegible]~~ ۳ـ ک: بر بوا

۴ـ ب: حصارها پرشکالهای. ۵ـ فروده. ۶ـ در نسخه: ریخ از فارگیان. ۷ـ خ: [illegible] حق
که برگشان همه پرشت و بارشان.

۵ـ در نسخه: چه دیبی که برنگ برند بهدی [illegible] — حق — ش — ید

و در تحلیل البلاغه حذف از هر قصیده را برای صنعت تنسیق الصفات آورده است
و پس از بیت چهارم بیت پنجم [تقدیم] شریعت آورده است که آن شریعت در شعرای مرحوم بوده است

۱ ـ بیشتر از سپه کوه صف دریای صفت | تیره تا فاق و ما رزم و درود ثار
جان ستان تیغ زن گیتی و زهره بر | باش آهو و کرگ جنگ و قبر خار
ایمه سپهرت و شیرهت و تیز چنگ | به سپه گیر و دیو بند و شیر شکار

...ت مرش قصار +
...ای چوب مرش قصار

...م ص

...ره نیاز . ~~و بیت~~
...راع اول بیت ماند
...
...سلد .

۳	چو جام زرین کاندر میان او عنبر	چو جام سیمین کاندر میان او دینار
۱	چو گنج خانهٔ روم است روی تربت او	ز سیم و نقره و یاقوت و زر و دست افشار
۲	خجسته بارگه و دامان مشکین دم	گشاده نرگس چشم و دم ز خواب خمار
	یکی ز چشم ولیکن نگونه چشمی	گر و دیش ندانسته باشد تره نندهٔ عیار
—	یکی ز چتر و لیکن نگونه چتری	که نیم

که یم عاشق دیبا و جفت ترش نغلط تقصار

	نجره واری چون امرود درو	
	چو رای عالم صافی چو جان عارف پاک	چو شعر نیک روان و چو دین حق نوار +
	اگر نخسته گوئی نخسته بدان	و گر بچیده گوئی بچیده مار
	بدان قد بدان گاهی فرو شود بزمین	گهی نشود همواره چو خنجر طیار
	گهی ببینی چون پشت بازگشته خفتی	گهی نفط بینی چو پشت سنگین سار
—	نگار او که فرو زد ز هی و فروزد شمع	ز دیده عقد گسند عقد و دو شهوار

خواب دم رهش

جنس که یم عاشق دیبا و جفت ترش نغلط + تقصار

که بگیرد و دل فروزد شمع ص

ا—

۲— خ ۱ ب گره بیابانست ۳ — ض : گهی ببینی گشته چو پشت بازخفتن . ۴— خ : تا ره رست دیگر شتاره و بیار . ~~بیچیده~~
این مصراع با مصراع اول بیت باید
در یک نسخه بیت .
+ این مصراع در دو قلد .

۵— ل : بگیرد دلم فروزد . ا : بگیرد دل فروزد . ب : فروزد دلم و فروزد شمع : سمع .

هم ساله به عنوان مرح نرعد
معبد تماشا به لیلا که کردن هم از هوس و او عمیق از حصص
این مصرع باید رشته تحو

۳ چو جام زرّین کاندر میان او عنبر	چو جام سیمین کاندر میان او دینار
۱ چو گنج خانهٔ روم است روی تربت او	ز سیم و نقره و یاقوت و زر دست افشار
۲ خجسته بازگشاده دهان مشکین دم	گشاده نرگس چشم و دم ز خواب خمار
یکی ز [illegible]	[illegible]
یکی ز [illegible]	[illegible]
بنفشه [illegible]	[illegible]
چو در [illegible]	[illegible]
همه صحا [illegible]	[illegible]
سپهر نه و لب آن سپهر پر ز نور	سپهر است و لیکن سپهر نادوار
ستاره نه و دریا چنین او ستاره صفت	ستاره است و لیکن ستاره ناسیّار
مجرّه وار یکی جوی اندرو گذرد	بر آب خضر شبه کرده آب او بازار
چو رای عالم صافی چو جان عارف پاک	چو شعر نیک روان و چو دین حق نوار +
اگر بخسبد گویی بخسبد جان	وگر بپیچد گویی بپیچد مار
بدان صفت بود گاهی فرو شود بزمین	گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار
گهی ببینی چون پشت بازگشته خشنی [۴]	گهی شنفقط بینی چو پشت سنگین بار
نگار او که فروزد و فروزد شمع [۵]	زدوده عقد گسسته عقد فرو شوار

خواب و خمار (ص)

که نیم خاشر و دیبا و جبت ترش نعلش نقار

که بگره زد و ز فروزد شمع ص

۱ــ

۲ــ خ ۱ و ب: گره بکشاد — ص: گهی ببینی گسسته چو پشت باز خشین . ۴ــ خ: ستاره هست و لیکن ستاره سیّار . ~~[illegible]~~

۵ــ ط: بجز د ز و فروزند ۱: بجزد و بل فروزد . ب: فروزده و فروزد شمع .

این مصراع با مصراع اول بیت بعد
در سایر نسخ نیست .
+ اصح نسخ ز دقلدد .

در ترجمان البلاغه چند بیت از این قصیده را برای صنعت تشبیه بالصفات آورده است
و بیت را بیت ~~چهارم~~ پنجم (ششم) ترجمة آورده است که این ترجمة در نسخه‌های موجود نبوده است

۱ــ بنیر ای به گوه صف و دیبای صفت	سپهر تافتی دما زرش دور و تار
جانان آتش هر دو بهر و زهره بر	بپاشی ابر و دیگر جنگ و قهر چار
همه بیرون و لشکر و دست و تیر و گنگ	همه به سر جنگی و دیو بند و شیر شکار

اگر زبان کلکش بوصف خم[1] بزرگ … روا بود که دهد وصف او بشعر شعار

چو هست طاقت برگذشته زوهم … کی ره بژرفیش برشرف گرفته قرار

بزرگ طاقش را کالبد فلک بوده … بنفشه گنبد او را قضا زده پرگار

نبشته‌هاش جمال بت و خستهاش بها[2] … نگارهاش کمال و عیارهاش[3] فخار

لطیف‌تر زجوانی و خوش‌تر از نعمت … وز درون فتوّ و آن هرچیز را هنجار

دگر بخانهٔ کافوری اوروده[4] گرسی … تمام مشرق بینی در ابتدای بهار[5]

چو کف موسی کنایت ای بود از جیب … چنانکه روی بهشتی ای بروز شمار

طراز زرین برجامهٔ ملوک بود … که ماه دورا[6] ازین طراز بردیوار

دگرکی صفت خانهٔ نگارستان … برون شود ز طبایع بر آتش[7] تیمار

بدیع گنبد او بچه جام کیخسرو … درو هم ازوده وهفت را سپرده دار

بان شکده‌ها طاقهاش پر صورت … شکفته چون گل و بدایع چهره‌های ایرار

فروغ روی چو خورشان پر از گل … شکنج زلف سیهشان همه فش و قار

زدوشی و همه با جامه‌های رنگ رنگ … زجا فرو همه با غمزه‌های[8] جان اوبار

زکان زرد همه زر بسرخ تخلیط … زکان سیم همه سیم نقره به بار

همه نگاشته برحال نیک و اختر سعد … خدایگان را دربزم و رزم و گاه[9] شکار

نگار دولت شاه و رزم قهر عدو … بقا و نعمت کرده بزم و گاه[10] الجار

۱- س: جم . ۲- ص: لقا . ۳- غ: نجارهاش ، بنجارهاش . ۴- غ: افزودن . ۵- غ: نهار . ۶- ص: که تابد اورا . ۷- غ: برآتش . ۸- غ: غمزگان . ۹- س: دربزم ورزنگاه . ۱۰- س: بزمگاه .

۵ نس اب : دربان

قوار دلند گانت و گیج بادیبان [1] | نبات تمخانت و داروی بیمار

دگر گبنسبد فروار خانه آری دل | سخن نقش گرده ز قرآن فرودار [2]

چو جعد زلف بتانت در شکسته بهم | گره گرهش بیان و شکن شکنش کنار

شکن یکی دگر بر شکن هزار افزون | گره یکی و شکن بر گره فزون ز هزار [3]

دگر بحجرهٔ قاصه نظر کنی سوی باغ | زبر جدین شود از دو چشم تو دیدار

از اثر کند برزمین زهیبر هوا | که عکس او بپذیرد از درون که آثار

زحسن گو نه بریست گوهرش جسم | ز لطف گونه پرورده و رنگش نگار

درخت او که بروید لطیف تر ز نجوم | بخار او که بخیزد شرفیز ز بخار

بدین صفات بهمیند باغ خواجه است | که که خدای جانت و سید احرار

عمید سید ابو القاسم احمد بن حسن [4] | که هست طاعت او بر سرزمانه فسار

چنار کرده جاناگر بود تحتش [5] | از آن چو نیزه مردم شدست برگ چنار

سیاست و کرم خواجه گردش فلک است | که زو سوار پیاده شود پیاده سوار

بخواهد عیب دهوار زمانه گشت بهر | گرفت مهر خواجه جای عیب و عوار

ز نور روز گریزد بهیبة ظلمت شب | چو فخر سیه اگر و نهفته نگشته تار [6]

زمین که کوه کشد بار آن کس نکشد [8] | که او ابر کی پیش خواجه باید بار

چو دیده و چهرش در چشم مردم است مقیم | چو نقل مهرش با جان کند همیشه جوار [7]

از جدین گرد نقش — س

۶ ز خواجه ... [illegible]

+ دیوار .

۱ — س : مروار . ۲ — غ : افزوا فکند . ۳ — ک : عمید دولت ابو القاسم ابن خواجه حسن . ۴ — ک : بحکش . ۵ — س : دست . ۶ — تحرانی ای جت راندارد . ۷ — غ : گردد . ۸ — س : نشود .

به ستایش آفاق خواهد رفت است	همی کنند ستایندگان او تکرار
بسی کس است که منکر شود بصانع خویش	همی دهد به بزرگی و فضل او اقرار
ببستند بزرگان چو پیش او برسند	چو در شوند به دریا ببستند انهار
کفش به جود و بمقدار جود او نخورد	اگرچه نیست بمقدار جود او[1] مقدار
شاش انکه سخن خیزد از حروف سخن +	وگرچه هست حروف اندک و سخن بسیار
چو چاره جو کند هر او عداوت اشترا	چو چاره داغ کند داغ اوست ظرووار
وز آنکه زخم شقاوت بود عداوت او[3]	شود بدید[4] اعدای او چو دیده فگار
بصورت لب مردم بود زبون کرام	بهر کجا شود او را بهم زبین و دیار[2]
گر داندش که ندارد حسد زدانش او[5]	که بیندش که نخواهدش چشم خویش نثار
زهرش که عضو دارد از گنهگاران	باس دارد و گیرد ز دیگران آزار[6]
نبوده هم نبود جز غرض خویش بخیل	که دو هم نکند جز برای دین بیکار
چنان بود چکام بود کونا	نهفته نیست از او فرزانه را اسرار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی	بنام مدحت او داغ کرده شد شمار
ز دانش که گذشتان عجب نباشد اگر	کند روان برزهاریان[7] خود زنهار
بجوب ما نه چره خلاف و طاقت او	ازین ولی را جز او از آن عدو را دار
بیک عطاش چنان مالکش غنی گردد	که چاره ش بود گنج و گنج ؟ قطار

غ: به دیده مقدار او

... عنی

چشم شقاوت ... عنی

کفش به مقدار جود نخورد ... عنی

اعدات او عنی

+ از حروف سخن.

۱ – نخ: بجود او . ۲ – س: این بیت را ندارد . ۳ – غ: چشم شقاوت . نخ: این شقاوت ، ض: اعدات او . ۴ – ب: به دیدش ، هم درده . ۵ – غ: خویش . ۶ – این بیت در بیاره نخه اضبط نبوده . ۷ – ط: برزهاریان . ۸ – ک: ساعی .

همیشه تا بی امروز باشد از پس دی | همیشه تا بی بهار باشد از پس پار
قدحش باده و رزش سبز باد و کار بکام | فلک مساعد و دولت رفیق و ایزد یار

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۴

ز عکس[1] خویش گر زلف یار بر رخسار | شکفت شد که چنین خسته[2] گشت چهره دار
زره بنر و دو زره شد زبس گره که گرفت | شب سیاه که دید از گره زره کردار
ز بسکه لعب نماید زبس که بوی دهد | گهی شعبده خوانندش و گهی عطار
گرگه باد برو بر چگونه مستولی است | گهگاه دایره سازد و گه پرگار
مه بعشق غبان ای تن تو از تو ابی رنج | که هر که عاشق شد رنجها رسید بجوار
ای نگاری بهیوده زر بر دارید | که من شبیه نگاری بدیع دارم یار
ز شهریار ترا بس مدیح شهریار جهان | مخواه خوبتر از مدح شهریار نگار
بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم | امام یار خدایان و سید ابرار[4]
ملک هرزیتیانش بیان سیماب است | که از وبیشتر آنکه کند کرپافت قرار
بیاد رسانه ماند اس پرستش او | بهر موگیتی تنگست یار سار کار
جنگ دستی ماند امی نمالنفتش | همیشه جفت بود دستگه ستی و تیمار
سوار است شود پیش لشکرش گوسطی | که لشکرش چون آب و کاغذت سوار
نماند جا[5] بخود و انرین زمین که کرد | هزار بار زمراد و ابسم اسب غبار

چنته که خبر وارد ... | نگاری ز شهر تقی بیگی | احرار تقی | جای خود اوی تقی

۱– ض: زعشق . ۲– ض: شکسته شد که چنان چشته شکفته . – غ: ای دل. مجحر است .
۴– ض: قبله احرار . ۵– ض: جای او ، ظ: مجحر است .

همیشه تا بی امروز باشد از پس دی — همیشه تا بی امسال باشد از پس پار
تنش باد و سرش سبز باد و کار بکام — فلک مساعد و دولت رفیق و ایزد یار

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۴

ز عکس خویش[1] اگر زلف یار بر رخسار — شگفت شد که چنین خفته گشت چون گلنار[2]
زره نبود و زره شد زبس گره که گرفت — شب سیاه که دیده است کو زره کردار
ز بسکه لعب نماید زبس که بوی دهد — گهی شعبده خوانندش و گهی عطار
گهی که باد بر او بر چگونه مستولی است — که گاه دایره سازد و زره گه پرگار
مه بهشتی عنان ای تن[3] ار تو ای رخ — که هر که عاشق شد بجز ... زید بیمار
ای نگار ری بیهوده زر بر دارید — که من بشهر نگاری بری دارم یار
ز شهر یار تو بس مدح شهریار جهان — خواه خوبتر از مدح شهریار نگار
بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم — امام یار خدایان و سید ابرار[4]
... بنیاد ش جهان سیاه ... است — که ذره بیشتر آنکه کند که یافت قرار
بیار رسانها باز ای پرستش او — بهر جو گیتی نیکت پارسا را کار
بتنگدستی مانده ای ... لفتش — همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار
سوار مست شود پیش لشکرش گرسنه — که لشکرش چون آتش است و کافر ست سوار
نماند جای بخوردی[5] از این زمین که گرد — بر آورد از زمین اسب غبار

۱- ض: ز عشق. ۲- ض: شکسته شد که چنان چشته ... ۳- غ: ای دل. مجرّبست.
۴- ض: قبلهٔ احرار. ۵- ض: جامهٔ ... ظ: مجرّبست.

چشته که خیره دارد ببرست ای ... +
و گر در شهر ... تعی
احرار تعی
جای خوردی تعی

ص ۹۲ س ۱۰

در قصیدهٔ سید حسن غزنوی ... آمده ... حیات ...

[illegible]

اگر چو گرد شدی خاک باز برنشستی	~~بجملگی گردنش~~ [illegible] باد و تقار
بشرق در بجنبد عزم تو کی حرکت	بغرب اندر چید ابود ... آثار
نفضل او نرسد هیچ شی از پی آن	که اندکست عطا و فضل او بسیار
نگوی مدحش اگر مدح گفته ای کس را	که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار
در آب سیل نداند ره که این نیست	ز بیم آتش آن تیغ تیز جان ادبار
از آنکه گوید آتش با آب من ... نبود	بی شستن تن و هیچ [illegible] مدار
که تیغ شاه جهاندار چون ... برهنه شود	از آب ماند و آتش فروزد ازگدار
ندای هیچ فلک را جواب ننوشت	هزار یک ز آن کو را بداد و اوبیداد
همیشه تا زشب تیره برنشاید روز	همیشه تا زنم ز سیل برنگردد باز
بقای شاه جهان باد و عز دولت او	تنش درست و گنبد ادش ایزد دادار
خجسته باد بدو عید و روزه بگذشته	خجسته باد بدو ... و ماه وصل و بهار

در ثنای سلطان محمود غزنوی گوید

بحر رمل مثمن محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عارضش را جامه پوشیدست نیکو ...	جامه ای کش ابره از مشکست و آتش آستر
طرفه باشد مشک پیوسته با آتش سال و ماه	و آتش کو مشک را هرگز نسوزد طرفه تر
چون توانم بیرون آمد ز بند حلقه اش	که برون نتوانند آمد حلقه هاش از یکدگر

۳۵

بازنشستی ؟ ۱ــ ص: بجمله گردشی

۱ــ س: ~~بجمله گردشی ... باد و تقار~~ اگر ... باد و تقار ، ص: بجمله گردشی و عمر را باد و تقار ، ض: اگر نه گرد شدی خاک و بازنشستی بجمله گردشی بهر زمین تقار ، ~~... بازنشستی~~ . ۲ــ غ: او کی . ۳ــ غ: جهان چون نگین . ۴ــ س: این جست را فراد . ۵ــ غ: زیم . ۶ــ فحل از آتش .

بجمله گردشی و عمر را باد و تقار
شاه ... آثار
اگر چو گرد شدی خاک و بازنشستی
بجمله گردشی گردن ... ش

اسپرار هوار ش

جهان ... ص

جامه کاز ابره مشک آب و آتش ... ص

گر برون ش

اگر که
عزم او ص

هرکه سنگ یک دو بابای کوه خواهد ای	سعدن پرورنم پی گوبیا از من بر
زانکه تا ز لفین او بوئیدم و دیدم رخش	مغز من تبت شدست و دیدگانم شوشتر
کین و مهر او نهی باشد بر عمر خویش چرا	مز بر و بر مهر بانم او بین بر کینه در
مویش اندر چشم من آیخته شد باروان	چهرش اندر چشم من آیخته شد بالبصر
گشتم از عشقش چنین ناپارسا بر خویشتن	پارسا گردم بمدح شهریار داوگر
خسرو شرق ابی مت فرخ شان	داور مغرب یمی ولت پرورگر
آنکه در هر چیز دارد رسم بچون نام خویش	پادشاه وارد نام در هر کار چون نام پسر
اصل نیک از فرع نیک آید نباشد این عجب	بچون آید پسر چون همچنین باشد پدر
خلق[۱] را ماند که خلق از خاک باشد او نود	عقل[۲] را ماند که عقل زیر باشد او زبر
عقل از او شد نیک نام و علم از او شد رهای	فضل از او شد پیش دست و فخر از او شد شهر
دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا	چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پرخبر
ای بزرگ بانهایت ای ابر جنبش فت	ای جواد باعطات ای کریم با نظر[۳]
ای تبو نیکو مروت وی بتو زیبا ادب	ای تبه پاینده شادی وی تو خرم ثمر
غایت جلال و جاه رتبت اقبال وفر[۴]	آیت شاهی و ملک حجت عدل وظفر[۵]
جز تو شاهست و توئی شاهی جز شکل باذبدین[۶]	یک بیان بست نادر دیگر گهر[۷]
پیش مردان فکر[۸] انبود خطر لیکن ملک	چون تر باید پر خطر تا ملک از دیگر دخطر

باگر

نص: شادی . شادی هی

الف ایکی مت

جهان هی

یاد با خطر هی

۱- من: عقل را . ۲- من: علم را . ۳- ستی: بانکو، نن بکم بگر، با گو . ۴- خ: بخت .
۵- من: ظفر . ۶- خ: جز تو گر شاهست . ۸- مجمع الفصحا: یزدان .
۷- رض: بانور جهان، چنانکه .

معدن گوهر بود آری صدف لیکن بود | قطرهٔ باران بباید تا در او گردد گهر
همچنان خواهی که روشن کار گیتی را بود | آدمی چون تو بباید با قضا و با قدر
هر زمان شاها در آفاق ز گیتی گم شود | کامگاران گیتی اندر گیتی ترا بیش است اثر
هر زمان نامه مدیح تو کنند پیدا همی | آدمی اندیشد[۱] ولیکن در آن گنجی در فسک
آشکاری بر شیاء به هیچ تحفی در جهان | مدح تو تحفی است کاید چون ببینیش به بر
پر خطر باشد ز تو به خواه در رفتن بسیط[۲] | تو چو بحری کامروز هم رفت است و هم خطر
از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود | نام نیک تو بماند جاودان جز در سفر
هر شبی چند این زمین بزی که گاهی فلک | هر مهی چند این جهان بینی که هر سالی قمر
بر حذر باشند مردم ز صروف روزگار | خود صروف روزگار از تو است دائم بر حذر
بر سخنگویان دوست تو پی بارد درم | بر سخن جویان زبان تو پی بارد در
تا بود گرد سپهر و تا بود پایه زمین | تا بود نجوم و تا همی روید شجر
پادشاهی گیر و گیتی گستر و گیتی گشا | نیکنامی ورز و چاکر پرور و دشمن شکر

در صفت اسب و ستایش سلطان محمود گوید.

بحر مجتث مثمن مقصور ـ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۶ چار پای گش پیکر نه نیز بود | نگارگر نگاره چنو نبینی نگار
جنده‌ای که بی برق دزد برد رفتن[۳] | رونده‌ای که بی باد دزد برد رفتار

(حاشیه: تو گنجی ـ تمی ـ س ؛ و لـ ؛ ... ۲ـ عیش ؛ جنبش ـ تکی ؛ برد جنبش ـ تک)

۱ـ ض: آرد اندیشه و لیکن تو . ۲ـ ک: و لـ . ۳ـ غ: جنبش .

۲۰ / ۸ / ۱۳۱۶

رود چانگه روده گوی روزگار زدگوی [1]	چه چانگه چه یوز شرزه روزگار
بیاد ده ماندگی باد دیده⁺ ابرخاد	ببرماند کی ابر دیده⁺ آتشبار
کوه ماند و مردم بود گذارد کوه	بردی که شگفت هست کوه کوه گذار
چو بشنوی بر بانگ بر فرود آید	چو سنگی برشد هر کجا بود دیوار
چو چرخ گردد و بیرون شود ز درفش [3]	چو مار پیچیده و گه اندر چه دیده مار
چنان بود که ز افراز در نشیب آید	چو سنگ کافکنیش در نشیب از کهسار [4]
گر از نشیب بود فراز خواهد رفت	ستاره گردد و بر آسمان زند انجار
بکام تیز کند گام تیز دشمن کشنده [5]	تیتم سنگی مر سنگ را کند تندکار
بپای پت کند برکشید گردن شیر [6]	بدست رخنه کند پای [7] آهنین دیوار
نرمکی که گرد جسمی گه ناورد	گمان بری که بود دشت و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد چو دشت خواهد کند [8]	چو مرغ گردد چون رفت بادش بموار
گران بمعز بین بر بپای چون ببرد	ببادبرگذارد بدان گرانه بار
سپهر وار گرد و هستی بی گرد	سپهر مانند اسپی کش آفتاب سوار
خداگان جهان آفتاب فرهنگ است	که یک نمایش فرهنگ او شدست هزار
نهاد شد اوا پیوست راستی بخرد	امید او را پر ورد مردمی گفتار
براستی برسد هر کس او رسد فریاد	زکاستی برود هر کش او دهد زنهار

(حاشیه:)
رفتن چکان رحم حقی
کش دیدار شبار حقی کرتند ابر حقی
وزیاد و ماده گیر
ارتند باد حقی
رسد دیدار حقی - سعید
شی شی شی
چو سنگ گرد که مستش برام اورکش حقی
گردن کسه شی گردن سر حقی
در پای حقی
که دشت خواهد کند حقی
گناد و ارد ندارد
آدمی کش آفتاب حقی
حقی سعید
آدمی نگاه حقی
جهان را داد

(حواشی:)
ویکلز
۱ - ط و ق: گوی روز چکان رحم. سایر نسخ ایم جت را ندارند. ۲ - غ: روده درت از حیج. + - غ: دیده.
۳ - غ: بپار ماند. ۴ - ایم جت بجز ار فقرط، سایر نسخ ندارند و این بیم شکوهات و هید در نظم نحقیر دیده شده صلحی که این حرم گره بود.
ی: دشمن کشنده. ۶ - ش: کاز شیر دشتی کند. ۶ - س: گردن سر. ۷ - ض: پولاد. ۸ -
ض: بگردت. ۹ - غ: نهان. [struck through]
ازنظر اصل
چو سنگ گردد که پایین بیاید از کهسار
ده مرکز هم بوده: چو سنگ کوه ان پیشیر
برانی تند کهسار.

بباغ خازر از قهر او بروید گل	ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار [1]
چو بنده ورا بخوراند خدای و خود نخورد	خدایگان همه باره خود خورد بار
خرد به پیش او بسگالری آرد بر	هنر بگوهر او نیکی آرد بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او	سخن چگونه گرای شدست و چون هموار
سخنوری که بهی خواستار خویشتن بود	بروز خواسته خواری شدست خواسته خوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان	بدست شاه جهانست تیغ گوهر بار
توزه بزنهارست تیغ تیزش را	تنیش او ز توز اندرست رنگ جهار [2]
برنگ جان شد اندر و نشسته جمست	جمست اندر شده اندر بسر و دانه نار [3] [4]
بنفش اندر با زنگ زنگ زنگارست	شگفت باشد زنگار گون به زنگار [5]
سری بر فشر آرد سری بدار برد	اگرچه گوهر آگاه و نه ز نهر و دار
نه او ز خواب و ز بیداری آگهست و بیره [6]	روان مردم خفته است و بخت او بیدار
شگفت لشکر جیپال بوده لشکر شان	شگفت تر سپه اوست لشکر بسیار
خدایگانا نیکی جانگه هست ترا [7]	ز نیکی که تراهست باشی برخوردار
همه جهان ز دولت و ز تر او شادی	همه جهان ز [8] گفتار و هر ترا کردار
ز آنده و ز آزار ایمن ستایش تو	ای نگاه دار و بسنگ اندر او قند گفتار
خدایگانا جاوید را تو داری بهر	بزرگواری فرهنگ را تو بنده ی کار [9]

۱ – خن: قهر او . ۲ – این بیت را مجلوی ... و ... ساینه تیغ خازه ... لمحه
رد اندر ... با واو نوشته شده است . ۳ – غ: اندرست . ۴ – س اط : با رنگ .
۵ – این بیت ... بجای آن را مجلوی ... و اوطه ساینه تیغ خازه ... ۶ – خن: بود .
خن: آگهش دیده . ۷ – غ: تراست . ۸ – خن: شهانرا . ۹ – این بیت را
بز ساینه تیغ خازه گو فرانگیخ .

ـ ی حجر و مدر انبیا ارت گزروردی
زیب بازدی انداز انجم و دارد
حن حجر بای رخ ... ارد
خن

دو بیت ... این بیت را دارند ... ۱۳۳

شگفت باد حن

برنگ جان گشت اندر و نشسته جمست حن

اگرچه گوهر آگه ز تیم حن

مجمع : شگفت شد .

ح حائز نخ : بسیار

و دار ... ایست .

(ابر منوچهر)

ز مهر اگر به بود کس که بیا خوری — ز خشندی موبد ها کس تو ارزد ار

جهانبان به ابر ابر خوار بادی کننده	ستوده نبی تو از آفرین همه ابار
ستاره گیر بیابد ستاره گردون	گرانه بهر تو بیابد او بشار
بزرم چنه ال داوی که کس نخواهد برد	برزم چنه ال کشتی که رستی از بیکار
به آتش که نه از تو بود درست به جنگ	به کار کش نه تو فرمان دهی و به بیکار
سپاه شان دشمن بود برو دشمن	تراسپاه شمار است و نام آن اشمار
جهان اگر تو نباید بر که خواهد رفت	سپهر اگر نپرستد ترا چه داند کار
تو آنکه دستور تست گردش گردون	تو آنکه گنج تو دارد به دست گنج گذار
تو آنکه داد تو زنده کند همی مرده	تو آنکه یاد تو آسان کند همی دشوار
بگو اسب تو تیره شود سپیدی روز	ز تاختن تو سیه شد سپیدی شب تار
بهر جان افزایی کینه جان انجام	بدست جان اگیری بدشمن جان اوبار
اگر نه تیار از بهر دشمنت بودی	بر منش تو گیتی برون نبودی تیمار
بیک فرهنگ قدر آهنگ جنگ داری تنگ	تو بر پلنگ تیغ و بر نهنگ دریا بار
۱ اگر نبرد ترا کوه چنبر گردد	وگر نه چنبره آهن شود همه هموار
۱ بدان امید که آن تیر تو کند گذر	ببندد گشت درخت خدنگ در بیشه زار
۲ بدانکه بر تیغ سند او ازبند	بدانکه بسر نیزه بود او ازار
همیشه تا که گیتی نگار و بهار بود	بود نگار بهاران هزار و یار چهار

(حاشیه: گرانه گردن — گرام نیز حق — داور — اگرش گردن — ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار حق — اگر به نپرسد ترا حق — حق — تن منوچهر — ابر جهان حق)

۱ — در نسخت نیخ (خوار بار) بود و او نوشته بود ... ۲ — ص: گرانه بهر تو بیابد ار. در فرهنگ ... و او نوشته بود و صحیح است . ۳ — ف: ستاره گیر بیابد گرانه گردون . ۴ — ص: چیز نیز . ۵ — ب: چاه . ۶ — ... ترا ستاره شمار است و نام آن انبار . ۷ — ص: گردن . ۸ — ف: ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار . ... + ت: ز رساحت تو اگر سپید شد شب تار . ۹ — س: در آهن بجنگ ، تیغ تو ... فرهنگ ... ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار . دری گو آنت است . ۱۰ — ص: ای اپار .

هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور | هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار
چنان شاهی ببند و سخن شادی گو | زمان رادی باش و درخت شادی کار [۱]

ز تحیر جستگی . این بیت در نسخ ر نیست .

ز بهر رادی بار آورد درخت کلام

و در ثنای ابو المظفر امیر نصر بن [illegible] الدین گوید

بحر هزج مثمن سالم — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۷

ز عشقش گر دلم باشد همیشه زیر بار اندر | چرا گم شد رخش باری بزلف مشکبار اندر
اگر طعنه زند قدش بسرو و جویبار اندر | چرا خنده کند غمزش به تیغ ذوالفقار اندر
شکسته زلف مشک افشان گرد روی یار اندر | بشیطانیست ماننده بپرده اندر نگار اندر
جفا گوید که گفتستی وفا را در کنار اندر | تو پنداری که گل سوری شکفتستی بجار اندر
گل اندر رویش ... بهر گونه چو هنگام بهار اندر | تنم از هجر او ... بصورت ... بهار اندر
ز خوبی او بنو راندر ز عشقش من نزار اندر | جهانگیرست جاودانه و در وی چشم پر خمار اندر
دل من جاودانه واله مدیح شهریار اندر | سپهبد نصره نصرت بکار و کارزار اندر
ز امر و نهی او نصرت درین گردگار اندر | ز حزم و عزم او قوت ببحر و کوهسار اندر
جهان یاقوت پیوسته چو درها شاهوار اندر | بنا به تحفه شعرش بشعری بر شمار اندر
ز نام او بنگشت آید بنام نامدار اندر | نفس خون گشته از نامش بکام و کامگار اندر
هنر گسترده جاهش را بقدر و اقتدار اندر | خرد پرورده دانش را بکار و اختیار اندر
بکار بستنش دل و حکمت بدان دانش بکار اندر | بهار بینش کف و نعمت بدان فاضل بهار اندر

۱ــ این قصیده در بعض نسخه‌ها به ... نسبت داده‌اند و برای آنکه قوه قطران است ... بهر کو بچو ... دیگر ... ... اما سخن بود که ... بدان نسخه ... . ۲ــ خطا چاپ کرده‌اند . چاپ کرد .
۳ــ ... خرم .

ز بس زایران دارد همیشه انتظار اندر	گرفته نقش مهر او بچشم روزگار اندر
وقار آرد وقار او بطبع بی‌وقار اندر	قرار آرد قرار او برای بی‌قرار اندر
نگنجد جزوی از فضلش بقانون شمار اندر	نگوید وصف او شاعر یکی از صد هزار اندر
روای روشش را حق بیان بود و تار اندر	پراکنده است فضل او به بلدان و دیار اندر
بدوش زهر شد بسته جنگ گزنده مار اندر	بفضلش خوشهٔ خرما چو آید ز خار اندر
برون آید بهیجا همچو خورشید از غبار اندر	نشانه تیر را چون غره در چشم سوار اندر
شفا داده دو کف را آرد گنج با کف را اندر	گهر باشد سپاهش را ببحر با گهر اندر
نورزد جز جوانمردی به هر سختی را اندر	بفضلش بس زکردید جو بر پر هوا اندر
بود مخفی ز تقدیر زو بجز و قطر اندر	بجنگ اندر تو پنداری که هست اندر شکار اندر
حبارت کرد فضلش ابصار رقیبا را اندر	خزان عفو او از هم بدست احتیاجا را اندر
بخشند آن از یمین او یمین که کار اندر	بخشنگر از سیار او تو پرویا را اندر
همه تا روشنی باشد برخشنده نهار اندر	چو تاریکی بارکان شب دیجور تار اندر
بقا بادش که شادی و مقدار اندر	ز شر خویش بدخواهش بسوز زنده شرار اندر
نباشد زو بدو این پولادی حصار اندر	مبارک او در روز او را بچشم فلک را اندر

تجنیس

در ستایش ابو المظفر امیر نصر بن ... گوید

بحر هزج مثمن سالم — مفاعیلن × مفاعیلن

۱— من : و شد همیشه انتظار ۰ ۲ — ع هیجا چون برون آید جو ۰ ۳ — ط :
نشانه چون غره تیر بچشم پر سوار اندر ۰ ۴ — عشتزار ۰ ۵ — بتوقر .

۳۸

گر آن آراسته زلفش رسن سازد نگون چنبر	گر آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گوهر
رخی چون نو شکفته گل به گلگون رنگ گل	بهر شب رو بسنبل بر بپا ده پر شکر
برو از سیکه‌ها مستی بجز از جام و مهوی	بچهره جهت ما نا بخوبی جهت آذر
شگفته لاله رخساره حجاب لاله جوزاره	برآرد تاج و هلال از فرق روح از شیر و لب دیگر
زمن طاعت وزو فرمان بهر وصلش بجز جان	بهر ده وه بهر دو جان بهر ده و بهر داور
سرشته دوش از رحمت باید و گنج رحمت	رخ از نور و خط از ظلمت لب از مرجان در از گوهر
سمن بوئی سیه مو نا چو جو نا جفا گو نا	پری زاد و پری رو و پری چهر و پری پیکر
دل آرای بهار آرا غم انجامی غم افزا	کو رو تا کز را تا حسن اندر جهان سرور
برو از این شعر اندر وفا که گاه اندک حق جو	غزل چندین چرا گوئی عشق آن بت دلبر
تا چون از غزل با تیغ کتابیم بود فرخ	غزل بردار بیاب رخ تا برشاه نیک اختر
امیر عادل عالم که جود از کف او تا	قوام دولت دائم نظام دین پیغمبر
بهر کردار او حیرت خرد اندیشی نگرفت	ملک نصرت ملک سیرت سپهر [illegible] گستر
ز خشمش راز کس [illegible] کس بود جایم	اگر چون زهره طالع تا به جیش اندر
چو جنید [illegible] جوهر	تا [illegible] بیرق [illegible] خنجر
بجز از خشق [illegible] خسروان [illegible]	دل [illegible] که [illegible]
خرد [illegible] جوهر [illegible]	دل [illegible] فخر [illegible] قضا [illegible]

۱– ک: [illegible] . ۲– ط: بهر شب رو بسنبل بر بپا ده پر گوهر . ۳– خ: [illegible]
[illegible] . ۴– خ: [illegible] . ۵– ص: [illegible] . ۶– س: فلک نصرت . ۷– [illegible]
۸– س: [illegible] . ۹– خ: [illegible] .

Margin notes: ظلم دیگر، هیچ نیست که در دیوان خواجه نیست — فلک نصرت — قضا [illegible] — [illegible]

بپاکی چون دل بخرد تن از خش بی‌ازوه	جهان را سایهٔ ایزد پدید - رحمت[1] محشر	رحمت ص
نخواهم جز بهر دادی ازو گیتی بآزادی	بزرگان را بده و شادی بزرگی را بده و مفخر	
بجای جنگ خونریزش[2] چو گرده تیر شبدیزش	بپیشش گاه آویزش چه کمرد و چه یک لشکر	جنگ و ص - ش
فدائی در خور نصرت خصالش زیور دولت	کمالش دفتر حکمت کلامش رشتهٔ گوهر	
بعطا دادی بخشنده ز نفت گیتی آکنده	شده نامش پراکنده ز چین تا گنگ تا قیصر	
همش فره همش قوت همش بخت همش دولت	همش رحمت همش حکمت[3] همش منظر همش مخبر	
قضا را عزم او صاحب قدر را عزم او خاطب	بلا را رزم او نایب سخا را بزم او قیصر	
بحسم آصف بتن آرش بطبع آب و بخشم آتش	رهی جوی و رهی برکش رهی دار و رهی پرور	آصف ش
اساس عدل او محکم لباس فضل او معلم	بنزد فضل او مدغم خرد در لفظ او مضمر	
زعلم جود او برات آرد سوی مرده حیات آرد	علو را کی نجات آرد ز خشمش گر بود عنتر	
که بآشد جود را حاتم جهاد او تحفهٔ آدم	که بر دستش کی عالم بر انگشتش کی کشور	انگشتش یک کرد ص
جوانمردی ازو عالی خردمندی ازو کامل	جهانگیری بود بایش جهانداری بود یاور	
زجودش هر که بشتابد ز گیتی روی برتابد	بمهر فرح دریابد ز مهر جود او مهر	برة آبستند
بیاد داد او و پاداش نوشته او خط روشن	بپیشش بر کمالاتش بگنجش بر کم لا تعد	
دیو دشت و بر نیهٔ[4] بجوی دوش آغشته	بعطف کیخسرو گشته سراسر مولی و کافر	
زگیتی بازان تا رون زجنت تصدا اعون	ز بودت باد بی چون زخشت سنگ فاکتر	

۱- غ : رحمت . ۲- اصل: جنگ و خونریزش .

۳- غ : فرصت . ۴- غ : دایا پر دشت و پر فتنه .

تو تا ز در زرهان ساقی[۱] تو تا بر سپهبان عاشق	تو تا در تو ما عاشق تو تا در صدر با فخر
دل و دست برای تو چنان گشت از عطای تو	که قفا شد سرای تو از کان سیم و کان زر
خداوندا بزی شادان بر سم و سیرت مردان	به شادی تو با یاران مشکین باده احمر
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده	ز دست دلبران باده ز فصل بهوشان ساغر
بمان تا این جهان باقی بجای ملک مشتاقی[۲]	به بزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت بربر
بمجلس با خردمندان همیشه با لب خندان	رخ چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

چو سپر از جو دو دلبر اید +

در ستایش ابو المظفر امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین گوید

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۹

نوروز فراز آمد و عیدش بأثر بر	نزدیک دو هر دو زده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور ماننده ز دهقان	دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر
آن زیور شاهانه که خورشید برو بست	آورده همی خواهد بستن بشجر بر
برگ پر او ابر گهر عاشق گشته است	گر دیده همی قطره چکاند بگهر بر
گویا مگر از چشمهٔ خضر ست که بینی	آبی که برو ماند و شبانه بخضر بر[۲]
از لاله چو بنگاده است آهو بیابان	بنگر چو پر دزد ز سبزه بکمر بر
با یار[۳] رکی سوی شمر شو که چو باد است[۴]	بشمر شکن زلف بتان را بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر	چون ابر همی زار بگرید بزبر بر

که بوده باد عشق قطعا بزد بودی

۱- فش: برین ۲- فش: تا این جهان باقی بجای ملک مشتاقی . ۳- فش: بشجر بر بخضر بر ۳— همرمزد و شهرها: س: با یار . ۴- غ: چو وزد باد . + فش: بر مردان سائل .

بر صورت و نقش است همه روی زمین پاک	فتنه است گر ابر برین نقش و صور بر
فتنه است بی ابر برین صورت و این نقش	چون من بجهان گفتی آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان سپهدار خراسان	کز عدل جهان آرد بر آن عمر بر
آن نام بلندش رقم است از بر نصرت	وز گنبد او داغ نهاده بظفر بر
بر وعدهٔ هر کس گر افسوس کند بس	و افسوس کند وعدهٔ خسرو بگر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز[1]	چون شنید سپهرست[2] بنظر بر
دارد خبر او هر کس چون شب بیند[3]	بسیار رعیاش بفزاید بحسب بر
اخبار گذشته چکنی صورت[4] او بین	چون بود عیان گیر چه باید بخبر بر[5]
خوش من چو قضا گشت و صد خرم خلف	هر جا که قضا باشد خندد بقدر[6] بر
خاک که شکر زهر شود تلخ و گر اوی	گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چندان که[7] بحر جوهر یاقوت نماید	گر عهده خلافش بنویسی بحجر بر
دیوش[8] براند که بدانی چه بودست	تیغ است که زخمش نبود جز بجگر بر
گردد سقر از خدمت او سود ضیا بخوان	گر وصف خلقش بکند دم بسقر بر
آن سکن او بگیرد[9] فضل کلاغی	هرگز فضلائش نشد بر
هرگه که گر شد و توفیق بیاید[10]	بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر
در هر چه بفزاید نحنت بستاید	عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر

شیر سوار است ش سیر سوار است ش

جانگیر ش

دوراش

۱ــ ش: روز و اگر چه دو روز. ۲ــ س: شیر سپهرست. سیر سوار است بالعوانی شیران آب کش را گوید، میر سوار است، دو سهامت، دو سهامت. ۳ــ خوش بیند. ۴ــ ش: ابیرت. ۵ــ ش: ابسیر بر. ۶ــ ش: قدر، بقدر، بیچ نیست. ۷ــ ک: چو دو گوهر. ۸ــ س: دیو ش، ش: دیوش براند. ۹ــ س: بگیر. ش ۱۰ــ بیابد.

از هیچ کسی گنج نجسته است و نجوید / ور گنج بریزی نخرند جز به هنر بر
ترکیب دماغ ترا ارزای ورزش[1] / قدرت بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنجا که بباید[2] بصر از دیدن خسرو / شاید که نهی فضل همی را به بصر بر
زآن سان نرود آب ز بالا سوی پستی / چونانکه رود نظم مدیحش بشکر بر
هرگز ضرر دهر [illegible] گزاید / گرچه[3] حذر کند چشم دو نوا ضرر بر
روز از پی نقد و نظر آینه به پیشش / او دیم بیارد بسر نقد و نظر بر
جز بر تن او ره نبرد فخر و بزرگی / زان کو نرود جز بره عدل و ظفر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانه / آن راه گرفته است و نشسته [illegible] گذر بر
بیرون رود از عالم جهان اندر عوش / یک نقطه بجسته بمیلان دگر بر
فرزند چو باید تا هر چه زبان است[4] / دارد به ثنای پدر و دگر پدر بر[5] — دگر پدرش الخ
تا مال عجم را به پرستش رود حکم / چونانکه رود مال عرب را [illegible] ظفر بر
تا بر زبر طبع مدار است فلک را / دارا که نماند [illegible] بدر بر
جاوید بماناد خداوند باقبال / بدخواه به اندیشه بنقصان و ضرر بر[6]

۱– ص: ورزشش او. ۲– ص: که ماند. ۳– غ: گو. ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ ۴– ص: چو تو باید تا هر چه زبان است. دارد به ثنای پدر و دگر پدر بر. ۵– ص: ۱۰ل این بیت را اصل نسخ ندارد. ۶– ص: بضرر بر، بضرر بر، بضرر بر. ظ: بضرر بر.

ص ۱ بیت ۱

مصراع دوم بیت اول «که از مشک بوی حبیب گشت و مشک بهر صبا». با تشکی نمره دار، که مشک بر حبیب ... درج شده است که در نسخ مشک بوی حبیب ... بوده و لا هر جم هر است در مجمع الفصحا «مشک رنگ حبیب» آورده است و ظاهراً تصحیح بنظر می‌رسد اما معلوم است که اصل نسخه چنین بوده است یا تصرفی در آن کرده و تغییر داده اند.

از هیچ کسی گنج نهفته است وجود | ور گنج هزینه کند چو هنر بر
ترکیب دماغ را ادوای وزن کش[1] | زرت بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنجا که جاهت[2] بصر از دیدن خرد | تا دیده که نهی خطی همی را به بصر بر
زآن شان نرود آب ز بالا سوی پستی | چونانکه رود ظلم همی خویش عسکر بر
هرگز ضرر مهر مرا ترا گزاید | گر[3] خور کند چشم و فواد بصر بر
روز از بود و فقر آینده پیشش | او هم بیار دلبسته و فقر و فقر بر
جز بر تن او رفته نبرد فخر و بزرگی | زان که نرود جز به ره عدل و ظفر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانه | زان راه گرفته است و نشسته گذر بر
بر دل رود ار عالم جان از لهوش | یک نقطه نجسته سیلان دگر بر
فرزند چنو باید تا هر چه زبان است[4] | دارد به ثنای پدر و ذکر پدر بر
تا ملک عجم را به پرستش رود چشم | چونانکه رود ملک عرب را ظفر بر
تا هر زیر طبع مدارست فلک را | دار مگر نازد[5] مدارش به در بر
جاوید به شاد و خداوند به اقبال | بد خواه و بداندیش نقصان دگر بر[6]

دیگر ض الخ

۱ـ ض: ورزش ادا. ۲ـ ض: که نافذ. ۳ـ غ: کو. ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ ۴ـ ض: چو تو باید تا هر چه زبان است، دارد جهانی چو پدر و دگر بر. ۵ـ ض: دل، این بیت را اغلب نسخ ندارد. ۶ـ ض: ابصر بر، ببر بر، بفر بر. ظ: اظفر بر.

در ستایش مسعود بن محمود غزنوی گوید

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

۴۰

از دیدن و بوییدن آن جعد و رخ یار	در دست مشک دارم و در دیده لاله‌زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف شکن‌گیر	با لاله کار دارم از آن روی لاله‌کار
ماه است چون بازی به زلف او اسیر	خورشید آورد ش در زلف تا بدار
گر بند وش بحلقه دگر دارد ش اسیر	آنجا که او است سیه گشت و بی‌قرار
۲ سرو و مه و بنفشه بستان بهار او	این است پر بنفشه و سروست در کنار
۱ گفتم ستاره دارد در دوش تا که دو	دوش ستاره دارش چشم ستاره بار
از عشق خیره اند تا که بجای عشق	در عشق خیره ای و نعمت شهریار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک	مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او تا که نگرد	از روزگار جز نجد اند روزگار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی	یکدم زدن نگشت برو خشم کامکار
تا از برای تو شکفت آیدم ای	گرته بیا فریده خداوند روزگار ۳
بیرون جهد زدایره گر بر کشی عنان	وز در جهد چو زان بنشانی بچشم مار
از دهر اچو باد و بیاد اندرون چو گرد	وز بادآور این خواند کشید بار
جنبش سپهر دارد و قرار زنگ کهکشان ۴	خو منش عنان و حزم نگام و قضا چو دار

روی ش او زبیر

این بیت کاتب ... در ... دو ... ق ... این بیت

هدا ... در حس ... ی

۱ـ این دو بیت از دو نسخه ب و ل گرفته شده بیت اول در نسخ دیگر نیست و بیت دوم مختصرا در نسخ ف ضبط شده بدین گونه: سرو و مه و بنفشه بستان تست او، ماه است بر بنفشه و سروست در کنار. و این بیت در نسخه ب بعد از قم خورده و در نسخه ل چلپای در آن شده. ۲ـ غ: نباشی. ۳ـ ص: گر این بیا فرید خداوند روزگار، گوئی بیا فرید خداوند روزگار و ... گوئی بیا فرید خداوند روزگار. ۴ـ خ: افتاب.

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین فرخی گوید [۱]

بحر متقارب مثمن سالم — فعولن فعولن فعولن فعولن

۱۴۱

درختی که [۱] به پرنیان لطیف است	بزد از چه منسوج شد پرنیانش
نگاری که نوروز کرد از دختانش	چرا باز بسترد باد خزانش
خصومت کند باد با باغ از ایرا [۳]	که بستد همه زیور گلستانش
ز بویت با عقد مشک بیونش	به رنگ بت باکله ارغوانش
بغارت برد آن چو ابر که بودی	پراکنده بر ساحت بوستانش
ندانم که رز را که داد این بضاعت	که پر زعفران شد میان و کرانش
بیابد بسی تا سپاهان [۴] دریا	چو بیزد شه کافور بر زعفرانش
اگر باد رز را زیان کرد شاید	که برنا کند مدح شاه جهانش
ملک نصر بن ناصرالدین که شاهست	بماند جوان چون بخت جوانش
گمان می‌برد آنچه دشمن نگاند	ز گوهرهای غیب داند گمانش
ولی را امان خیزد از گفت رادش	عدو را اجل خیزد از تیر دانش
به لفظ خبان درر ریزد او	ز گوهرها که از کلک تستی بنانش
به انسان که بزم جام شیر خورده	نورد و زمین بارگی زیر رانش
ابا روز ایمن بیچ به ز گوهر	که خورشید دارد گرفته عنانش

(۱) فرخی دیوان ... ص ۹۱

ملحق منیر — طبل ... پرنیانش

۱- این قصیده را فرخ‌های دیگر نیز وقوف دارند. ۲- ن: نگاری که نوروز. ۳- ن: باغ با بود از ایرا. ۴- ن: تا سپاهان. ۵- بیا شد. ۶- ن: این بیت را ندارد.

یکی تیغ دارد ز نصرت زدوده	که حاجت نیاید بجرح و قتالش
سپهرست و برجیش مردان مدارش	ستاره‌ست و با مغز شیران قرانش
چو آب فسرده یکی آتش است او [1]	که یاقوت حل کرده باشد دخانش
بخون مخالف فلک داده آبش	بعزم موافق قضا کرده شانش [2]
بر آن ان که دعوی تیغش بسازد	بساز دیا زوی کشور ستانش
بدان دست بر پای باشد کریمی	بپای کریمی‌ست گو طالبانش
زبان نیاز ار بدو برگشاید	بیابد سخاوت بود ترجمانش
اگر خشق او را کسی وصف گوید	بریزد بنجواز سنگ از دهانش
ز خشم بدل هر که خشونت نگارد	بسوزد باندیشه جان و روانش [3]

قصیده ری رازی در شکرگذاری از صلات سلطان محمود گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

۴۲

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال	مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بجشن فخر کند	هر آنکه بوسه بکی بیت من نویدة ال
هر کس از قبل میر قضا ان که دهد [4]	گر ضعیف و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که تمام بجرخ زهره رسید	ز جود آن ملکی کو زمال داند مال [5]
۲ به شعر شکر ز تم ... بپیشاه	اگرچه خواهم گفتن تکبر و فخر و دلال
۱ روا بود که ... بار سکر نعمت شاه	خدایگانم که ملام گرفت ازین اجلال [6]

مجمع الفصحا رجوع شود

بر نوشید

ج : کو زمال دارد مال بیدونا دارد

۱— س : یکی انگشت او . شاید شود همچو بوده است : چو آب فسرده یک انگشت است او . در هر صورت متن صحیح است .

۲— س : فلک . ۳— ب : بطعم مخالف قضا کرده سانش . ۴— س : بر آن . ۵— ... س ن : تیغ فتان است و باید کو بیگانه .

ض : بلیغ . ۶— س : این بیت را ندارد . ۷— ض : دارند . دارد . ۸— س : ندارد .

ج : کو زمال داد حال . ۹— س : این بیت را ندارد و فرزندی نوزنگ قدر شد .

بس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم — بس ای ملک که نه عنبر فروختم بجوال

بس ای ملک که زبخشش شاعری و شعر مرا — ملک فریب نام نهشت[1] و جادوی محتال

بس ای ملک که جهانرا بشیوه مکنندی — که زو برخت این دیار شکسته سفال[2]

غ — سید — س این پایگسسته سنگ سفال

بس ای ملک که ضیاع من بخفار مرا — نه آفتاب ساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه فرقان سحر آوردم[4] — که نور تجلیات چندین جلال داد کمال[5] جمال

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن — نه کیمیاست که روش هیچ کس ندید خیال

بس ای ملک که دگر جای شعر تنگ نماند — مرا بهر دو جهان بر صحیفه اجمال

بس ای ملک که فزاید تو آن پی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جسد[6] جمال

بس ای ملک که تو از خیالان یاد کن — سپهر[7] شوی و بران تیغ تو گشته[8] انتقال

بس ملک که دولت ترا نگاه عطا — نه از زمانه قیاس و نه از گذشته[8] مثال — آثار ملک

بس ای ملک که ز نه خیال بهشت است[9] — بس ری بر رسد زین بعد زمانه خیال

بس ای ملک که تر صد هزار سال تهنیت — قیاس گیرد تعبیر سال بخش امال

بس ای ملک که جهان برسید حدیث درست — بیان به سعد و ما ثاندم بهیئه جدال

بس ای ملک که نهایت[10] نه گنج سنجد و کان — خوکرا به معیار باشد و مثقال

بس ای ملک که ملوک درگاه گردکشند — بهر زمین و ز ترسند[11] از حرام و حلال

بس نترسم گر ز[12] شاعری ملال آرم — ملال مرح ترگذشت و جاودانه ضلال

۱— ص: که ازین ، که پس از این. ۲— ص: ملک فریب بخوانند. ۳— غ: این پایگسسته سنگ و سفال. ۴— غ: که نه قرآن بحر آوردم. ۵— غ: نه کیمیاگر ازو. ۶— س: نه ... ۷— ص: پسته شوی و بدان تیغ تیز جنگند انتقال. ۸— ص: قیاس است و ز گذشته. ۹— غ: نعمت. ۱۰— غ: عطایت. ۱۱— ص: نه ترسند و نه ترسد کس. ۱۲— غ: ملال آرم.

همیشه تا که دینار و گنج و بدرهٔ تو	اسیر روز مصافست و صید روز قتال
زهی ملک که حلال این چنین بود دینار	تیغ باده در خون خصم کرده صقال
هزار بتکده آواره کرده هر یک از او	هزار شیر دمنده قهر کرده شکال
خراج قیصر روم است و برگ فغفور[1]	بهای بندگی دو ل لاهر جیپال[2]
بلای برهمنان است و قهر قرمطیان	هلاک اهرمنان است و آفت دجال
زنه+ جود تو آورد از عدم بوجود	کرگسنده[3] احوال و راحت اهوال
ملوک راهمه گشتی از مدیح طمع	ایا مظفر پیروز روز خوب خصال
بدین بها که تو یک بیت من[4] فروشی	سریر و تخت نخزند و تاج عز و جلال
ایا ملک تو این آفتاب راد تری	زبان هر که ثنا برد دلیل باد لال
نه آفتاب بجنبدین هزار سال کند	همیشه زد که تو بر من رهی دهی هر سال
وحدت تو بعطاگاه بر سبا رزق تو است	ز مدح و دیا پیش آمد اش بکان جبال
همه ملوک جهان را که ثنا گویند	عطا تو بخشی ای خسرو خجسته خصال
جام زر ملکان ملک الملوک تویی	جهانیان همه از تست گاه جود و جمال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان	یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی[5]	امید بنده نماندی بایزد متعال
هزبیت طمع اندر بجود تو به سال	نصیب داده است وسیل داده ال[6]

بندگی داهرا ابا جیپال ع

ع : نصیب داده ال ...

۱— ص : برگزیت خلج ، بجلم ۲— ص : بهای بندگی رام ورای جیپال ، ب : دو لهرا و جیپال ، ف : و سپیل دلهرا ابا جیپال. + ص : نهبر. ۳— ع : رحت ازاهوال ، ص : آحوال. ۴— ص : که تو بیت مرا. ۵— ص : هر دو بخشیدی نگاه کرم ، بخشیدی. ۶— در تمام نسخه ها بدین گونه است و در مجمع الفصحا بدین گونه ضبط شده : بیت ال تو اندر بجود تو هر سال نصیب داده ال نیست و کید ده ال .

+ المعجم ص ۲۸۸ هر دو بخشیدی بخشیده نگاه عطا

زین سپس بزمین هر[۱] کجا مصاف کنی ‌ ‌ ‌ چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال[۲]

کشوفش هفت زمین با دو دست و تیغ تو شاه[۳] ‌ ‌ ‌ مصاف رادی[۴] و جود دست قبلهٔ اقبال

حصار فیت که دندان پیل تو محکم و ‌ ‌ ‌ زمین کجا که[۵] شورت بود که دو چنگال

ب بچرخ بر آورده کاخ دشمن تو ‌ ‌ ‌ بیار رسیده و زیم زوال و یافته حال[۶]

که باز خورد و بود ناب[۷] زنده پیل تو شاه ‌ ‌ ‌ کون رسوم دیار است و گذشته اطلال[۸]

و ال گروه اندام پیلوار عدو ‌ ‌ ‌ چو بر زنند بر آن کوس پیل تو دوال

بر ستیز نیاز آورده مخالف را ‌ ‌ ‌ چو خیز خیز طبل اندر افکند طبال

دگر[۹] چشم مخالف بساغ دشمن تو ‌ ‌ ‌ خنده سر و چیستند[۱۰] زنو شاخه نهال

هر آنکه کرد از مدح شاه زبان ‌ ‌ ‌ دراز گرد و بد و شیر آسمان چنگال

بگرد جان تن گردید[۱۱] دژه کردار ‌ ‌ ‌ جهان داده بگو و اندر آورده دنبال

شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت تو ‌ ‌ ‌ ندید خواهد تا روزگار حشر زوال

هنوز جود تو نرسنده را نداده عطا ‌ ‌ ‌ هنوز نرسیده برا ورا کرده ایچ سؤال

تو چاکرند ملک را ز جملهٔ جهان ‌ ‌ ‌ به جهان ری و سند و شان طلعان و نیال

تمام[۱۲] تیغ بیاد کی و دگر جود ‌ ‌ ‌ فلان ملک کی داد دگر دیا آمال

هزار دنیا را آن جود بدهات ماله ‌ ‌ ‌ پرار دیگران ان اثر دهای اندر آمال

اگر عطا مدیرانه که باز گردد پیل[۱۳] ‌ ‌ ‌ ز جود بابرد از خاک را زقال

کردام باده کو لشکر / ده سیدی سیع

ط: دگر

۱– غ: بزمین بر. ۲– ش: رجال. ۳– ج: نوعی. ۴– غ: نعدی و. ۵– کرتم شورت. ۶– س: حال. ۷– س: تاب. ۸– س: گنبد اقبال در ناب نسخه: گنبد اطلال را تعدل است تیغ لند

۹– ش: بگرد. بگرد. ۱۰– ش: زخید. ۱۱– غ: بجاو. ف: بپاید. ۱۳– ش: پیک.

روی نسخه: ب و نسخه چاپی تره است و تیغ لند روی تصحیح لفظی.

۱۲– ص: ۱۲۱ تمام

بفر یادگار روزگار بوکیان — دقیقی آنکه کاشفته شد بر او احوال

سحاق ابن ابراهیم[1] را چه بهره رسید — ز فضل برمک نژاد[2] شعر قافیه پردال

بیک دو بیت ز انعام چو داد فضل بدو[3] — فسانه باک ندارد ز نامه حال و محال

مرا دو بیت بنز بود شعر پارسی جهان — بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

و بدره زر بخوردم شاه و هزار تمام — بزعم حاسد و تیمار بدسگال نکال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان — بدانش داده[4] دو بیت مرا دو بیت امثال

چو او د آنکه[4] خداوند اوست پور شاه — چو چاکران ضعیفند و بندگان زوال[5]

بکشت حاسد و آنکس که بدسگال منست — بیا طمع بنده ز آشکاره[6] نیک سگال

و بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه — غنی شدی دگر نه چو روزگار شال

بمن ده بدره دینار یافتم بتمام — حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال[7]

هزار سیون بگذشته است[8] هر دینار — [9] چو خسرو ز بهر او بیوده صد هزار بال

بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر — و پیل یکی و نیک چترش و فرخ فال

هزار بیوه و هزار دگر ملک بفزود — بیک غزل که زمن خوبتر بر لطیف غزال

و موسم آمد هر سال بر کرامت شاه — ~~که کرکونش نتابد نیز پای دوال~~

امید دارم کاین بار صد هزار تمام — بمن بیار و بر پای پیل بر[10] فیال

بر حمل بست بر فرط فرستد شاه — که کرکونش نتابد نیز پای دوال[11]

[illegible]

۱- سحاق بن ابراهیم را ظ. ۲- ض: برگی از، برمک واثق. ۳- ض: بدل چو داد. ۴- ض: چو فضل و آنکه. ۵- غ: زوال. ۶- غ: ~~[illegible]~~ بباطن اندر و در آشکار. نا صحیح است. (ای هرکجا است)
۷- غ: باطفال. ۸- ض: هزار چون بگذشته است، هزار چون بگذشتم هزار دینار. ۹- س: سال. ض: شال. ۱۰- ض: بمن فرستد بر تال پیل بر. ۱۱- س: حال

[illegible]

بهان صنم که بن برکه چشم از عجب	نداد وقت او مرا امید وصال
کنون همی نپسندم بغزل دولت شاه	کش آفتاب کم تاج و ماه نو نعال
خدای داد ترا ملک و گفت بغیر الم	ثبات کردن تو ای خسرو خجسته خصال
ز نعمت ابدی را بقصر تو لشکر	ز کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال
ای محمدی از دین پاک باقی باش	همیشه تا زره چو عید محمد از شوال
صلوات توجه برتان رسیده بطبع	همیشه تا صلوات بر محمد و آل
و بهره از گرفتم بفتح ما را این[1]	بفتح روی سپید چهره گیرم و فر طال
که شرف بود شاعر غضایری تو که[3]	ز تسبیح باشی چو ناگه زر سرخ بقال[4]
ز بندگان همه چون مصطفی بود بقدر	بحد طاقت مفضول باشد و مفضال

در ستایش سلطان محمود و کرمش غضایری گوید

بحر مجتث مثمن مقصور ــ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

43

خدایگان خراسان و آفتاب کمال	که وقت کرد در او بر جلال خود جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر	امین ملت و ملت بدو گرفته کمال
ای خدای زبر نفای دولت او	ز آفرینش بیرون کشند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او بفلک	که بیخ او همه فخرست و شاخ او اقبال[6]
بهار خندان اندر نگه[5] آن درخت از	درخت طوبی از شاخ آن درخت شال

۱ــ س: ای رسدم تا بغز. ۲ــ س: با زاین، س: بازاین، ب: ازین، ن: از این.
۳ــ خ: بود چون غضایری کابر غضایری به. ۴ــ خ: ز تسبیح باشد چونان چو
زر سرخ و مثقال، مثال. ۵ــ خ: کردگار. ۶ــ خ: که برگ او همه فاست
و بار. ۸ــ خ: برگ.

ن: بود از دوده جلال ۷ــ

جلال تو خلق جلال

ازآن بهشت بهشت آیتی است روز عطا[1]	وزین عقوبت زمین نمطی است روز نوال
ز موج دریا ارکان کوه یاد[2] کنند	که با جبال رزانت دست او بگیرد بال[3]
ز کان کوه و ز موج بحر بر بهیده گشت	سحاب را بر دست شه کریم خصال
گر آن عطا که پراکنده ملا جمع شود	ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
نه آب بحر ز ابر عطای او قطره است	نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شادمانه گردد ملک	چو روی او نگری فرخجسته گردد فال
اگر نجبت او بودی حصیل و نجایت ملک	فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
چو عقل فطرت او را بزرگ تربیت است	چو چرخ هست اورا صد هزار خیال[4]
اگرش پیش بیاید بجود بحر و جبل	نه پیشش آید[5] جبر و قدر بروز قتال
اگر بزرگ کاوند شهد ایلک	و گر ببینند بجویند دخمه چیپال
ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند	چنانکه زو بزمین اندر اوفتد زلزال
ز دم آن گهر آگین پرند مینا رنگ	ببینند هیچ نیست ناشده اطلال[6]
بزرگ جایگهی نیست ناشده مکین[7]	زگام آن فرس ماه سیر و مهر نعال
ای ستاره تایید و ای عالم توقیر	قوام و قاعده ملک و قبله اقبال[8]
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ	ز تو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال
همه کجا هنرست و هنر کجا خودست	همه ز دانش و کردار تو زنند مثال

۱– ص: جزا . ۲– س: باد . ۳– اینجا بیت: ابدان بحر از نسخه ص، در حاشیه زیر آب، سایر نسخ در زمن مضبوط: ل . ۴– ج: خیال . ۵– ص: پیش آید .
۶– غ: مهر شو داده . ۷– غ: رنگین . ۸– س: اقبال .

ارکان کوه حص

زمین: بیت در انجمن نیست آورده، بگیرد بال حص

نه آب دریا و ابر سخای او حص بوزن عطای او

بزرگ تربیت حص

تربیت متن

خروش بزمین شده حص

زمین کاشته سیم و ماه نعال حص

خود به گرشند تا نخواهد ے از تو ظفر   به از تو گشند تا نگیرد از تو ش ل

بدو اگر تیر تو جنبد بر آیدش دوال   چنانکه تیغ تو جنبد بر آیدش چنگال +

درنگ زاشتر تو آموخته است خاک زمین ۲   شتاب زاسب تو آموخته است باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر   بنور دین تو روشن بود دل ابدال

سیاست تو گیتی علامت مهدی است   کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجال

بس ای ملک ز عطای تو خیره چون گوید   که بس نشان علامت بود زکبر و دوال

نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد   بجای رحمت ایزد خلاصت لطف [illegible] ل

اما آن که گفت همه فخر شاعران بس است   ز شعر گویان پرسید باید ش این حال ۴

اگر به طوری او   شاعران شعر آیند   مدیحت گفت و [illegible] اندرین عریضه جوال

فغان کنند ز جودت فغان نشاید کرد   فغان ز محنت و [illegible] باید و   احوال

همین که گوید گرش ۵ شاهی مرا   بس بود   اگر بیاموزش ۶ از شاهی بس است تعال

[illegible] گوید این بیش [illegible]   شکر مرا   بهروزگیتی   [illegible]   جمال

گفته شکر ۷ چنین بسیار از خدای گرفت   اگر گیتی خود ۸ چند یافتی جلال

ترا نصیحت کردست که کفایت جود   که نه گیر و بتقدیر سال بخش سوال

ز بسته گشت ترا فضل کت فاخر چیز   ز جوی گشته در ملکت فضل تو زانوال

که دام حال بود کاندر او ترا ستانده   ولایتی که بود مال او فزون ز زوال

۱- ن: تا بجوید. ۲- ایم: زوادی. ۳- فن: ستین. ۴- فن: احوال.
۵- فن: ابرگوید. ۶- فن: اگر بیاموزش. ۷- س: شعر. ۸- فن: بین.

+ فن: بیرون ش.

اندوخته است — متن

بخیره — متن

در تمام نسخه‌های موجود اجمل از نسخه
د ط فقط پس از قصیدهٔ ... چو بیمر ...
بعد از این شعر این بیت کتبه چنین گوید:
گر نبد تو باشد نفسه نبود
بهای پاره‌ان قضای بچگال

برای شرح این بیت ... ل ص

همی بگوید کاندر قرآن بر شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله جمال [۱]

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال

اگر بموت او مرده زنده کرد هوای — خورد ز حجت تو [۲] رسته شد ز بند ضلال

نیاز کشته ز جود تو زنده گشت بسی — کش دو کف تو بپوشیدش از کرم [۳] سربال

ملک فریب سخاوت خویش را نام — کش از عطای تو ای شاه خوب گفت احوال

غلط کند که کس اندر جهان ترا غرنیت — زفت و هم ز وود و تو جیبت محتال

اگر ز غفیه باشد کسی بدادن چیز — ز غفیه هست بروزی همیشه شغال

اگر دانند اندازه عطات همی — که عره هاش بهره گشت و بهره جوال

زمین به سیم تو سیمین کند همی چهره — هوا به زر تو زرین کند همی اشکال

رویت خدمت [۴] بدرخیت بر یکدل — یکی عطای تو بارست بر دو صد حمال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

نخست گفت که ز بس عطا که سیر شدم — کرد [۴] باز تقاضای بدره و خرطال

محال باشد سیری بودن [۰] از نعمت — کند [۵] بر مین از خدمت تو نیز محال

چه جود باید کردن بجز [۶] خدمت خویش — بدان کسی که جهان بر عطای اوست عیال

نگار روی بخنابه [۷] فروغ طلعت شمس — بشوره بر بنبارد [۷] سرشک آب زلال

س: خدمت تو / عزت تو هش

کرد هش

بخونابه — نبارد هش

۱– ج: که در مسیح ز جمال و جمله اذلال . ۲– غ: بحجت تو . ۳– غ: ازرقا . ۴– س: کرد . ۵– س: کدی . ۶– غ: عجب . ۷– س: بخونابه ، نبارد .

ص: گرکه عدوت تو

اگر عمری از بهر خدمت خواهم	دوام کرده‌ام بر خویشتن هرآینه ملال
ز عمر مرده چه جوید فزون ز خدمت تو	دلت ز روزه چه خواهد به قدر صرف سؤال
چو آنکه بست کو ببندد بجز خدمت تو میان	که آتش تن ثلیع است و بخت تیک نکال
ز با دولت بزم تو ماند اصل نیاز	ز با عدوت بزم تو ماند اصل جدال
کسی حسام تو ز کشف تن جلاد آزوم	چنانکه کشور بهند از بر این چیپال
قضا قدر ملامت کنی بجای جرم	قدر قضا جنبیت کنی بجای زوال
تنی بپای عدو بر اجل تکل تکمیل	که هست تیر ترا تیر تیز شکل نکال
اگر بزرگی خاک را صفت گوید	از آن صوابتر آید که تو ترا بجلال
اگر بزم تو دریا بود و خزینهٔ تو	بیک عطای تو با تنگ سراب گردد زوال[3]
همیشه تا فلک است و جهان و جان عزیزست	ای بجنبد و آجال بر سر آمال
دوام دولت را با تو باد عمر و وفا	دوام تخت را با تو باد قرب وصال
هزار طبع پرور سخن تفضیل گوید[4]	جهان بعدل گستر عدو به تیغ جدال
دیا قضا پری این شاعری که دربار تو	بجز تو هر که بود و جمله عقیده وش نکال
نگاه دارد تو مدحت ملوک زبان	بعد گوش و شه مدح عقد را نبرد هزال[5]
یکی دو بیت حدیث شریف گفته بوی	چنانکه از غرض نقش را نبرد تمثال[7]
وزرع را تو زیک جنس می قیاس گیر[8]	بیافت بود در میان زرد و سفال

چه باید تقی — حص چه باید
که آنچنانست بهترست

حص آل
سراب گردد زوال . آل در وجه بمعنی سراب است . و مکلم است خال باشد بمعنی خال رقی .

بدل بگیرد حص

لفظ تقی بهترست ـ حص

۱ـ ص: دبنده . ۲ـ ص: بهم . ۳ـ ص: زوال : دوال . ۴ـ ص: هر طبقه پرور و سخن لطیف گوی . ۵ـ ص: بود ناقص آید و نکال . ۶ـ ص: گوش و ۷ـ ص: هزل و هزال
۷ـ ص: لفظ را . ۸ـ غ: قیاس کن .

وگر گفتی سخن اندر فضایل فاضلت بو قصد	نخست باری بشناس که فضل از فضال
در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن	اگر گرد دولت عقل بار هست و جمال
هنر دوست بیانت از اختیار سخن	چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال
زیاده‌تر که بگیری کلان سخن بار شود [1]	گزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال [2]
مباش کم‌زنی گو سخن [3] مگو اندک گفت	اگر بحرف گردد زبان مردم لال
وز آنچه خواهی گفتن اشارتی بکند	ز لفظ معنی باید نه ناله‌ها ل [4]
سخن فرستی و خادم [5] نشسته بر سر راه	بجای تاج ایا بیهده بنی هلال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود	که این مخاطبه باشد همال را جمال
از و رسیده تمامی و حصه بر از تو [6]	زننده بودن او چون کشیده بید بال [7]

در تهنیت جشن مهرگان و ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

۴۴

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال	نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک فال
فال فرخ‌زن و روزت [8] آسمان و بوستان	کان یکی پرورده جامت این دگر زرین شمال [9]
گر برگ زرد او برخفته شاخ زرد و فرش [10]	راست پنداری که هر آونگ خستی بر هلال [11]
بگذرد باد شمال ایدون که تشنانی کوه [12]	دستهای آفتوزنت [illegible] یا با دشمال
آسمان با گشت [13] یکپاره رود و ابر سیاه	یافته است از بزنگاه خبر و شرق شمال

۱ــ خ: بارشود . ۲ــ س: غال . ۳ــ ص: وانه و هیابود . ۳ــ بنی: گرده . ۴ــ ص: بالا بال ، تالاتال .
حاشیه فرهنگ نجوا آنه: ز لفظ معنی اید همیشه بالا بال ، در مجمع الفصحا این مصراع در بیت چهارم
مصراع دوم بیت [illegible] نوشته شده ، و شاید این ترتیب قریب بصواب است . ۵ــ س: خادم .
۶ــ: تیر فقد [illegible] پرادروم . ۷ــ س: این بیت را ندارد . ۸ــ س: در اوراق [illegible] .

مباش کم زنی گو سخن گو اندک هیچ
[illegible]

بوالمرشد [illegible]

قسمگه و برگ [illegible] شاخ زرد چک
[illegible]

[illegible]

۹- غ: جام هست این دگر نوین تمثال. ۱۰- ن: بر چشمه شاخ زرد خوش، ق: زرد و روی چشمه
شاخ زرد خشک. ۱۱- غ: از هول، با هول. ۱۲- ن: آمدن، غ: ایدون که تماشای عدو. ۱۳- ن:
آسمان پاک، آسمان پیکست، آسمان تنگست.

جام پرویزست گویا بیضهٔ عنبر درو	پیش شاهنشاه پیروز اختر نکوخصال
علم فضل و بین ورات فضل هنر	حجت یزدان امین ملت و عین کمال
کامگاری را ثبات و نامداری را سبب	پادشاهی را اصلاح و شهریاری را جمال
داور با شرم و نیکوسیرت و با عاطفه	چیره‌بخش با سپاه و جنگجوی با طلال
خادم او باش تا مردم ترا خدمت کنند	ساغر او باش تا شاهان کشند از تو نوال
جز بجان اندر نشان او نیارد رهبری	کاب دادستش بخون دشمنان روز قتال
زنده از چشم عدو پیکی بزه برکنند	در بجواه او بجایش هر نشانه از نضال
فلک و باد و آب و آتش طبع او را شد گواست	خاک طاقت آب گردش بادپای آتش فعال
۲ آن روز شتاب و نزل روز سفر	از ثبات روز نگاه و قسمت روز نزال
۱ روز غزال و کوه اگر نیست خوارش چرا	گر ثبات کوه دارد گاه گریز غزال
۳ آفت آری و لیکن آتش کش نیست عجز	نزل است آری و لیکن نزلی کش نیست زوال
آفتاب عقل رای و روح طبع و بر عزم	آسمان قدر و زمانه وقت و دریا نوال
این جهان و آن جهان هر دو بوجود مهر اوست	مهر او حسن انقلاب وجود او خیر المآل
هست مالیش را گوید جهالت ای عجب	هر چه بشناسی بجستی جز خدای ذوالجلال
گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر	بحری باشد که در گنجد درو چندین جلال
قطره دیده در پیش در دیده ان او هیچ نیست	گر ببخشندش بود و یک دره دیده وبال

۱- ن: پرورست، نوروزست. ۲- ن: اصل. ۳- غ: سلاح و. ۴- ن:
خیربخش. ۵- ن: یارادهد. ۵- ص: سو. ۶- ن: خیر المآل، خیر المال.
۷- س: جهان است.

خجسته فال اتفاق خوش طالع را اگرت¹ — کار باید زان طالع گوئی بیاید چون دل
هیچ هندو نشکرد از بیم او   در آتشند — تا که جوید روی خویش از تیغ او بیند خیال
تیغ ایشان ز آتش داده است کاز آهنت دُر — روی ایشان بیشتر زانست هر رنگ نیال
در بلاد و بیشه‌های هندوان از بیم او — هر کجا شیر بوزنست و شیر حاشد بر شگال
گنجهای هند و از شاه غارت کرده بود — مانده بود آن پیشه و شان تنگدست و بیحال
بر تیغ شاه از کشتگان در جنگ چندان برکشید — تا ز بس پیکان زدن باز گرد آهنش مال²
بود بازوی چنان گوئی که با تدبیر او — هر کرا ایجاد گیرا باشد   اتصال
آب بارد قطرهٔ باران   از آتش بر زمین — آتش فروزد آتش سوزنده از آب   زلال
بر زیادت باد عمر و روزگار و ملک او — ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

در ستایش امیر نصر بن ناصرالدین گوید —

بحر مجتث مثمن محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

45

دلم شکست مرا جان از آن دو چشم دژم — بهم شکست مرا پشت از آن دو زلف بخم⁴
تنم چو خاک و دود و باد بهره خاسته شد — دلم بر آتش و دو دیده گشته وادی نم
شعبده‌ست غم عشق   هر کجا برسد — ز خاک باد چه آورد ز آتش   نم
فریش سیم در آن سیم را ز شک حجاب — فرایش شد لاله آن لاله را ز مشک رقم
بزیر فتنهٔ چشمش هلاک و فتنهٔ خلق — بزیر حلقهٔ زلفش   کشیده تیغ ادم

۱ — نخ : خجسته فال است اتفاق خوش طالع را اگر . ۲ — نخ : گو . ۳ — س : باز کرد آهنش دو بال . باز گرد آهنش دو بال . ۴ — این قصیده را نسخهٔ نخ ندارد . ۵ — در بیرون مصراع در نسخهٔ رقوش نوشته شده .

چه مندی است سر زلف او که دایره را — همی زند بگل سرخ بر خم اندر خم

همیشه سرو و سیم خصم او شده زیرا که او — ز سرو قامت بروست و نیکوتر ز صنم

همیشه دیده و بیند کس از جهان شب و روز — مگر بچهره او بر که هست هر دو بهم

لب لعل او بچو ار پنج جشن بود — دو رسم این عرابا شه رسم ملک عجم

سر عجم را نوروز و مهرگان و سده — بهار روتیسه که آباد زو شود عالم

بهار صورت او بین که عارض و زلفش — زلاله دارد رنگ و ز مشک دارد شم

ز مهرگان و سده بین دلیل روی و دلم — بر آتش دل و رخسار زرد گشته ز غم

و جشن رسم عرب عید اضحی و فطرت — لقای مجلس میرست برعیده و قدم

برای اوست براکعبه حج فرت اوست — رکیب او حجرالاسود و کفش زمزم

بوی طواف کنم گرد مجلسش ورت — کند طواف بگردم چو حاجیان بحرم

سپاه دار عجم میر نصر ناصر دین — که جود خواهد ابر از دو دست او بسلم

برزمگاه دهد مرد بازگونه[1] عطا — برزمگاه کند صید بازگونه درم[2]

ای ز سیرت او گردد آسمان کمال — همی ز عادت او تابد آفتاب کرم

همی بشب ز دو کف او خزینه بدرد — گر اوست بر هر کس داده بر خزینه ستم

بی کشنده به ارش رها شود ز بلا — نم کشنده بکاش رسد بجاه و نعم

طبیب ممتحنان آمدست دولت او — همی بمحنت او بار برنهد مرهم

۱ــ ن: گزید مرد و درم، و بازگونه درم، رد و ابست . ۲ــ در حاشیه: ظ: بخیه .

ایا عادتم عیدی را شده فرخنده نو	بکار ساز عدو چیره دست چون رستم
ملوک را علم و طبل و خانه باشد و کوس	ز نام نیک ترا طبل و خوی نیک علم
ز خوبی است موالیت را به از دولت	ز بجلی است معادیت را بتر از ماتم
امیر میرا ترا من سواد کردم پوش	بنام تو برسیدم نماز برد قسم
بخاکپای تو اندر زمانه را شرف است	سر زمانه بجائی که بر نهی تو قدم
خدایگانا دانی که عید قربان است	بعید بود چیزی ز رسم قربان کم
بکام عنصری اندر همی خورد امروز	از آنکه خوشپسندی شاه تازیانش غم
همیشه تا طلب نوبهار خوش بود	چنانکه با طلب مهرگان بود هم
تراست باده نیلانی و عید فرخ باد	ولیت شاد و دل دشمنت بغم مغتم
امیر ملک از هر آنکه تو بجهی	همیشه باد ترا کار با حمیده بجم

غنم

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید:

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور — مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل

۴۶

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم	میراث بنزدیک ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز	آن قبلهٔ فخر و شرف گوهر آدم
سالار خراسان ملک عالم عادل	از جملهٔ شاهان بهنر فضل ۲ مقدم

تق: بفضل — بس اعظم

۱— ظ: ایرانیم. ۲— ک: فر.

گردون برِ او جز که بخدمت نکند کار — دولت برِ او جز که بطاعت نزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر — وانجا که زند تیر ز آهن بچکد سم[1] +

چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا — از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

پر لشکر شادی شود آفاق دمادم — هرگه که ز آغاز کند[2] او طرب دادم

آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر — وانجا که بود دانش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش — ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم بخشش نکند آتش ادبار — در رزم بنیزه بکند دیدهٔ ضیغم

۱ از رستم و حاتم نکنم یاد که او را — انگشت کهین است به از حاتم و رستم

۲ هر جا که بود شیمت او مشک فراخ است — گوئی بر و از شیمت او مشک ای شم

۳ بحریست دلش جز بحکمت نزند موج — ابر است کفش جز به گهر ندهد نم

از گرد سپاهش همه ادهم شود اشقر — از ضرب تیغش همه اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را — کلکش حجرالاسود و کف چشمهٔ زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی بفروش — کاز روز بره ابلیس نشست بماتم

از رونق رایش خرد آراسته گردد — کش رای نگین است و خرد حلقهٔ خاتم

هرچند که گیتی خرد و عقل کریم است — اندر حرم سیرت او کرم

۴ از بنگ و کمال و خرد و رادی و مردی — بر پنج طبع و کف او گشت مسلّم —

ادیره راس بد دم
نس

+ سم بره معنی غلط است و نسخه بدل بزه دم صحیح است.

نس: بزه دم

اصل نس

اصل مسلّم نس

۱ـ نس: بزه دم. ~~کرمست و کرم~~.

+ جملهٔ سم را اداناً با دو سنبر سوراخ بزن درست و اقدام جواب بود زیرا چیزی است که نیز نگهد رسم، و در قافیه آمده است و بیشتر از عنصره تکرار آن غیر لفظ جفر ... مستقل است.

۲ـ نس: از ... کرده دادم

قسام بود داده به قسمت گیتی | گوئی که بود در کف میش ، مقسم

تا هیبت و جودش نه بود مایه بهره | تیز بود آتش و نه موج زند یم

خون بسته بریخ از دل اوباره رحمت | برخسته گذر از کف او آید مرهم

اورا برسند چه آزاده و چه بنده | اورا بستایند چه گویا و چه ابکم

در یک وجه بود سخن گرفت دانا | پیش است زهر چیزی در مدحت او کم

چونان که سر نیزه اش بیرون رود از سنگ | بیرون نرود سوزن پولاد ز بیرم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک | تا هیچ دو سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد بشادی | بنیاد جهان باز ماده باکاخش محکم

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر هزج اخرب مکفوف مقصور — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۴۵

آن زلف سرافکنده و آن عارض خرم | از بهر چه پیچیده است و آن بوی و بدان خم

هر چند همی بنده گمش . نشود بیش | هر چند همی بویش بویش نشود کم

آویخته از هم سروارد آویخته | با هم | آویخته اندر هم و تورده شده با هم

آن پرده چه پرده است بعنبر شده معلم

آنکس که بدین است و این مول و دین | زیبا ملک غازی شاهنشه عالم

۱ـ خاکش . چون ۳ — ص ۱ ابقا . ۲ — این قصیده در نسخه اساس نیست و از نسخه ... در حاشیه نسخه ... سایر نسخ هم ندارند گویا این بیت اول ...

۳ـ این بیت در متن نسخه ... در حاشیه ... مصراع اول درج شده است ... و این بیت نقل شده است .

(رکنی)

تا درگه او یابی مگذر بدر کس
زیرا که حرام است تیمم به لب یم

بیش از ملکان فضلش و عمرش پس از ایشان
از عصر تو فخر بود و از فضل مقدم

گر دیده فلک خدمت او پیشه گرفته است
از عیب و فساد ازپی آن است مسلم

گر دو زبان اندر هر دو لبش اعلم[1]
و دشمن که سخن گوید از آن تیغ جهان سوز

از رسم جوانمردی و از فخر مدیحش
گوینده و بیننده شود اکمه و ابکم

ای مایهٔ هر نیکی و اندازهٔ شادی
نیکی به تو نیکو شد و شادی به تو خرم

از دانش و رحمت خرد اندازه گرفته است
زین روی خرد سخت عزیز است و مکرم[2]

جای تو بفرزین در و جاه تو به تیغ او
جیش تو بسیج اندر و جوش تو بجهیم[3]

پاکیزه تر از نوری و سوزنده تر از نار
بخشنده تر از ابری و بالیسته تر از یم

از بوی خوش مدح تو هر کس که بخواند
چون نافه شود راوی مداح تو از فم

در سایهٔ خلق تو بود عنبر اشهب
از خلق تو گشته است جهان بوی و ریحان شم

از طاعت تو سر نکشد هر که کشد سر
با خدمت تو دم نزند هر که زند دم

آن تو که با قیمت و ارزش بشکفته است
چون عقدهٔ یاقوت تو گوهر آدم

عدل از تو مشهور شد و فضل از تو مشهور
ملک از تو مهیا شد و دین از تو مقوم[4]

آن تیغ جهاندار[5] تو بر خدمت کوشش
دلدوزهٔ بدخواه تو خشنت لب ماتم

ندانم تو ضیم نکشد دست یاجوج
با امر تو آهو نکشد ناخن ضیغم

۱— ف: اعلم، شاید صحیح‌تر باشد زیرا اعلم کسی را گویند که لب بالایش شکافته باشد. ۲— این بیت با بیت قبل از آن تحریف دارد.
۳— ف: بدیم. ۴— ف: ملک از تو مهیا شد و دین از تو مقدم. ۵— ف: جانفزا.

در آهن و سیم است قضا و قدر ایرا | کز آهن و سیم است ترا خنجر و خاتم
عزّ است نگین تو و جبر است حسامت | گر عزّ منقّش بود و جبر مجسّم
از بس ملک نامور اکنون تن و نعمت | بخشیده شد از تیغ تو در معرکه مقسّم
آهن همه تیغ است ولیکن نه چنان تیغ | دریا همه آب است ولیکن نه چنان یم

ـــ

آخر بهمن ماه چو خورشید نماید(۱) | دیو و پری و دام و دد و خلق ز آدم(۲)
گویند که فرمان بر جم گشت جهان پاک | با نام تو بودست بر انگشتری جم
گر بود چنین پایه جم را جاه تو بودست | آن زیر که آواز بود تیزتر از بم
تا روز به دیدار بود خوبتر از شب | چون حکم سر سال عرب ماه محرّم
تا حکم سر سال عجم باشد نوروز | تو شاد به کام دل و بدخواه تو بر غم
جاوید جهاندار و خداوند جهان باش | تو منعم و آنکس که تو خواهی به تو منعم
وین عید همایون به تو بر فرخ و میمون |
رطل تو دمادم شود و فتح دمادم | بر فتح دمادم بزدو رطل دمادم

بر چند از آغاز خورشید بودی

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۴۸

امید ملک و تاج ملوک و صدر کرام | بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

۱— نسخه الف: این بیت را ندارد و در حاشیه ب مصراع دوم نوشته شده [illegible] آدم [illegible] دمادم در هر دو جا این بیت تغییر داده.

[illegible]

یمین دولت و دولت بدو شده عزیز	امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر	جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام
اگر نبودی از بهر ملک او نشدی	ز چرخ را حرکات و زمین خاک را آرام
ز رای ترک تو فرزبر گرفت تشکل[1]	فلک توسن باید برنهاد لگام
ز لفظ مدحت او طبع نوش گیرد نظم	ز ذکر دشمن او طبع زهر گیرد کام
بجاه، به از او کس نساید به راه	ز بخت جز به در او کسی نساید به کام
کسی که کینهٔ او را به دل بیندیشد	ز موی خویش نهد دام مرگ بر اندام
نگاه کردن شادی بجز بر بخت بود	کنون بزم[2] زمین سوی او شود پیغام
همیشه عیش سکوره باد و حالش نیک	که کار من نبود[3] کرده عیش من پدرام[4]
بنام خدمت میمون او گرفتم فال[5]	یمین دولت منصور او گرفتم نام
چو شکر او به دل اندیشه کردم از پی فخر	ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
~~[illegible]~~ بشکر او در روزی	حریر منظوم آمد ز شکر[6] مدا اقلام
کجا خزینه نه زر و سفینه و گوهر است	بدست شاه جهانت پر و دوا انجام
خدایگان خوبان بی بیسر دارد	خزینه را بسخا و سفینه را بنظام
کلام و تیغ شناسند که جبرئیل امین	ز آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام
چنین مبر خجسته[7] است در دل حساد	جوان روان خبر دوست و دل خرم

Right margin: بجاه — زحمت — زن تی — پیشتر (?) — آمد ع

Left margin:

با جز بر نهاد بس
ز گردون کس تی ز نام دهر او سید
[شود در سر تشنه عطام او ذوق
شود در تشنه خسته ذوق او بطعام] تی
ع — فال سید بر هم ز قس ز دوم
سید صدر ع صدر کلاه

ا ـ س: تسهیل . ۲ ـ ک: برهم . ۳ ـ س: بدوا ، بدوام . ۴ ـ خ: اتحاد ک: زر ودم باب .
۵ ـ خ: حریر . ۶ ـ خ: شنفت آنکه . ۷ ـ ص: بجسته است .

که ام راز بافضل[1] دیده همت او | که بر نیامدش آواز لشکر او ز مسام
بهمتش بفزودست دور زمین رتبت | بحشمتش بفزودست بر سپهر اجرام
ندای اوست خیال خورندگان اندر | ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگرچه مایهٔ تاریخ عالم ایام است | فتوح اوست تواریخ گردش ایام
و سیل لشکر او هر کجا رود ظفر است | خجسته موکب او را ز نصرت است اعلام
گزین عجب‌تر از آن فتح فتح غرجستان | که تند بود او بر سپاه او را رام
کی حصاری کش سرای ستاره گفت[2] | باش کیوان بالا و سنگ آتشینه خام
خمیده مرغ بدان برج بر فشانده[3] پر | رمیده رنگ بدان سنگ برگذارد گام
زبیش[4] آهن دیده در برج گسسته کرده | بسان بیشه سر برج او بر از ضرغام
چنان فکنده ای زو تنگ نجنبش بدو[5] | که بر نبودی دل دور ز نهیب او ظلام
سپاه خسرو شرق بفر دولت او | چنان گرفته آن برج را چو باز حمام
بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد | نه قلعه ماند و نه شاه و نه چاکر و نه غلام
خجسته بادش آغاز هر چه خواهد کرد | وز آن خجسته‌ترش باز عاقبت فرجام
نگاهداری دادار و اقبال و دولت و روز[6] بهی | نگاهدارش باد ذو الجلال و الاکرام
چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ | چنان که هست قوی و چنین که هست تمام

باره گرای / فشید

نبیله — باگذارد گام غ — زبیشتر ... کرده کوه ص — ص: ...

۱— ص: برفضل . ۲— ص: گرای . ۳— س: برفشانده . ۴— غ: زبیش آهن دیده و برج گرانه کوه پایه (ص: بالا و) . ۵— غ: ز نجنبش تنگ بدو . ۶— ص: روز بهروزی .

در ستایش امیر نصر بن ناصر الدین گوید

بحر متقارب مثمن مقصور — فعولن فعولن فعولن فعول

۴۹

همیشه سر زلف آن سیم تن — گره بر گره با شکن بر شکن [۱]

بپیچید همی چون من از عشق او — گره بر بنفشه شکن بر سمن

بشب ماند آن زلف و هرگز ندید — شب قیرگون روز را پیرهن

چمیده یکی سرو بن در سرای — مراورا دل مهربانان چمن

شدم فتنه بر غمزگانش بسی — شود فتنه مردم چو بیند ختن

ز خردی دهانش اندران مانده‌ام — که دارد دهن یا ندارد دهن

شد از مهر من چیره بر من چنانک — من از عشق او مانده اندر حزن

وگر یاد کردم من اندر غمش — ببندد مرا غمزگانش بفن

ولیکن نبندد که دارد نگاه — مرا از فنونش خداوند من

ملک نصر بن ناصر الدین کزو — گرفتند شاهان گیتی شکن

بروی دلش تازه باشد سخن — بپاکیزه جان زنده و باشد بدن

دو دستش ببین تا ببینی عیان — دو بحر گهر موج شمشیر زن

پرستیدنش رکن آزادگی است — دل راد مردان بدو مرتهن

قرین زوال است دشمن ازآن — که شد با زوالش مقترن

۱— این قصیده بجز از نسخهٔ ... در هیچ یک از نسخه‌های دیگر دیده نشده و در جُنگ فارسی جیبی ... که تاریخ آن ۱۱۲۴ بوده

ظ، گرخوانی

ظ جیپال رسنبت

نه جز راستی امر او را هی است / نه جز نیستی رزم او را مجن
اگر چشم گردون ببد بسگال / بدو در شود تیغ او چون وسن
جدا از ز فرمانش بخت بد است / کمن امتحان گر بجو ای محن
وفاقش بسر طاعت ایزد است / خلافش بسر طاعت اهرمن
ز هندی نهنگش بهندوستان / ز چنگش بر شکست ونه برهمن
گرا نزد او سعدن خدمت است / ز صنعا کا رآیدش نه عدن
گر دنیا را او هر زمانی کنش / در افشان کنند چون سهیل یمن
ز زر و زر بر گنج او هر شبی / برو فرود آن تا ختن تا ختن
بهر پاک ثند یستان از وی / بدین نیکو شاه پاکیزه تن
درفشی است از حق بدست جب / خرد و دانشه برده دانشن
بدریج اندری با تن گوهرش / بدریج اندری گوهری با تن
این است نزد خدای جهان / هر آن کس که نزدیک او مؤتمن
نیابد تو اند جهان گر وسنه / که نز جود او زیر بار منن
اگر بازمانی زکانی کنش / بجو داند رآید شکست دهن
معالی بکر دار او شد علی / محاسن بکر دار او شد حسن
گر دست ششتش شگفت اگر / شود چهره زندگانی کفن
الا تا چکانه نگر نه واف / بنالد ز شاخ گل و یاسمن

پرجواهر ختن (ابن شاغ)

درختی که گردش بر بهشت قران	بهارش کند بر جواهر ختن
برش تازه سبز و دل شاد و شاد	ولی شاد کام و عدو در محن
به او ور فرد اول مصرعه —	[1] همایون بشادی و عدو بردن

تتبع طریق چیستان بنظیر صحیح صاحب الحیش ؟

بحر خفیف مخبون مقصور — فاعلاتن مفاعلن فعلان [2]

آمد ای شاه دوش ناگاهان	[4] طیلسونی بسر زدی همسان
پاک چون رای تو زدوده سخن [3]	تیز چون تیغ تو گشاده زبان
گفت با من زهر دری و شنیده	از کم و بیش و آشکار و نهان
از علوم کلام و از تفسیر	از نجوم و طبایع و حیوان
هر چه پرسیده دادمش پاسخ	بحد طاقت و حد امکان
گفت هر دانش که ورزیدی	بسوی [5] آن دگر بود آسان
از لغز خواست گو لغتی	[7] تا چه داری بیان او بعیان
علم آموخته توان گفتن	غرض خلق یافتن نتوان
گفتم او را که من بگویم تو	بروم گردی مرا تو نشان [8]
گفت پیش [9] چیست آن سوار که هست	از ددش مرکب و زنگل میدان
پیش زنگی ای کند بازی	گرد سنبل ای کند جولان

زدوده سخن ملک

لشکری ملک

گفت ... ملک

۱ — در چاپ چنین است . ۲ — ظاهراً مقصود در جواب.
جیش امیر حضرت . ۳ — عبارت کرکی از اواخر ۵ ان بی صحیح نسخ گویا.
۴ — این قصیده تماماً در نسخ دماتیره ان نوشته شده است . ۵ — ن: بر گلم . ۶ — ن: ز دوده فرود .
۶ — ن: لشکری . ۷ — س: این بیت را ندارد . ۸ — س: گفتم او را که یک سخن بر
جای پرسم از تو که زیش نشان . ۹ — س: پس گو .

گاه بر پرنیان کشد لشکر	گاه بر ارغوان زند چوگان
گفتم او را[1] بی بدین صفت است	حلقهٔ زلف چنبر[2] جانان
گفت پس چیست آن سپیده لایم	شبه اندر نشانده[3] بیان
نرگس شوخ نش[4] چه بادای	گره او تیر و گرد و تیر کمان
گفتم این وصف چشم جانانست	چشم آن آهوی سنگ افشان[5]
گفت پس چیست آنکه هستی او	نپذیرد به نیستیش گمان
ناپدیدی پدید و هستی نیست	رهش جان و اندرو مرجان
گفتمش کاین دهان یار منست	دل تنگ منست آن زده دان[6]
گفت پس چیست آن دو تاریکی	کز بیارات روشنائی فدان
بیسر و بر و بر[7] گریبانش	دامنش در زمین فکنده کشان
پروازی چو دهر در گردن	بیسازی چو عشق در هجران
گفتم این وصف آن دو گیسوی اوست	بی چون مشک در رنگ چون قطران
گفت پس چیست آنکه روی زمین	همه گرفت از دگران گران
راست چون روشنای خورشید	رو جهان پرو[8] نا گرفته کمان
گفتم آن جلوهٔ صاحب بخشش است	در گرفته است طول و عرض جهان

۱– س: گفت گاری . ۲– ن: خفته . ۳– س: ب ختر . ۴– ن: نرگس صورتی . ۵– ن: چشم نو کجه نرگس فتان .

۶– ن: ظاهر مرده ماهی شده دمان . ۷– س: بر سر و بر رو . ۸– ن: کش دم مشک و گونه . ۹– ن: رو جهان پرو .

در ستایش امیر نصر بن ناصر الدین گوید

بحر متقارب مثمن مقصور — فعولن فعولن فعولن فعول

۴۹

گل نوشکفته است و آب روان	بر آمیخته مهر او با روان
خرد مهر او بست برگار و بدل	که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او	بروید بچشم اندرت ارغوان
بن گر بانگشت اشارت کنی	ز ناخنت بیرون دمد زعفران
ز لفظ شکرش لفظ شکرشکن	ز آزار عنبرش زلف عنبر فشان
اگر نام پیچیده زلفش برست	پر از خنک یابی تو کام و دهان
اگر وصف گویی ز شیرین لبش	روان گردت انگبین بر زبان
وگر نیست خواهی که هستی شود	ببینش که چونبود کمر بر میان
نگارت گوئی میان سپاه	نگاری چو گرد آسته بوستان
چو سوده از نگار سپاهی ترا	سخن را بمدح سپهداران ...
خداوند علم و خرد داد و عدل	خداوند ایمان و دین و امان
ملک نصر بن ناصرالدین که زو	قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
الا ای ز فرزش بود بی خلل	زمانه بفرمش زند داستان
بدی بر زبانگی بعدای او	کزین بهتر اندر جهان مدکان

لفظ و تعین

بحرش ... لقا

سرو درو دن ... گل دست

خود چهر او ... ...

زلف و تن ... ...

اسغ: سرو . ۲ - که: چهره او بچراغ نوشته ... مصراع: برانه ۴ -
س: ببینه . ۵ - ک: سپهبد سان . ۶ - خ: عقل

کننده در هر چراغ. شقایق ... لطوت

ادب را به پرسش کند افتراخ [1]	خرد را برین گنبد بیجان
زبان کو نماند ز دانش	جان جهان است در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست	که برگشت دانا ز ریکیش جهان
اگر عکس تمثیش در افتد جمیل [2]	بجوشش آیدش مغز در استخوان
از شرفت رود ز یار روی او	چو خایه تو در مرغ در گستوان
ز بیکار او شد به مرغزار	سراسر همه دشت هندوستان
رگ پرنگارش همه جوی خرد [3]	پی بت پرستان همه خیزران
بدان مرکب وحش جنگی	که ماکی تیغ بت چینیان گمان
چو باد است در و بر پرا پاره	چو کوه است بر خاک بارگران
چو اکو چرا باد بشد کباب	چو بادر آکوه باشد عنان [4]
ریزی ذو گر ماکان گرفت	گر برماکان گیرد گرد ماکان
از عرض او نیستی نیستی [5]	سخن گفتن عقل را ترجمان
اگر سیرت او نبودی ز فضل	همه رمز بودی نبودی بیان
کسی رایگان چیز ندهد به کس	ولی جود او در دهد رایگان
بباطل زمین شد سخن زبس	گر دانند نوزاد او کاروان
ثنا چه بد اندر جهان نغمتی	که از داغ جودش خداوندان

نی چو اسب ... گرفت مرغزار ...

چو باد دادار ... نی ...

ماکان گر نی

مدح ...

لکار نی

اگر نیستی عرض او

۱ــ ص: افتقار، افتتاح ، ۵ ــ غ: اگر نیستی عرض او نیستی. ط: اگر نیستی مدح او. ۶ــ ض: ز آواز.
۲ــ ص: ... ۳ــ ص: ... جوی خون. ۴ــ ض، ۱ دلدار، × شقایق ماکان گر

پسندیده فش است سوی بزرگ	بهر جهان نا پسندش زیان
ای پاک دین شاه والا گزین	زدین تو ابر بهی را بهان
جهان با تو تاراج اهریمن است	رمه گرگ و دزد کشته بنو شبان
بزرگی و شاهی مشکل آتش است	از آتش تو نوری و جز تو دخان
بر آن فصول طبایع ز سال	تموز و دی است و بهار و خزان
جهان تا زمین است شاه زمین	بزی تا زمان است فخر زمان
به نیکی کوش و جنت برس	به شادی بپاش و برادی بمان
همایون و فرخنده باداَت عید	عدو مستمند و دولی کامران
ز ایزد حرمت ایزدی بر زمین	ایمن بس چون قرارش جاودان

نسخ: گرگ گوسپند. گرگ دزد کرد. رمه گرگ تاز کرد.

رمه گرگ دزد کم نبود نفی ... ; ... نفی ... رمه را گرگ دزد چون ...

ورنا دی بدال نفی

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر هزج مسدس مقصور — مفاعیلن مفاعیلن فعاعیل

۵۰

بدان گردی است آن سیمین بتم از	بدان غنچه گل زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئی است	یکی گوئی که از مشک است چوگان
بر چیزت آن خط مشکین و آن لب	که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند سنگ اندرو ده لاله است	یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او و باید	مرا از دست خود سندان بدستان

گوهرت از رنگ نفی

[یکی در دانه شبنم نشسته است یکی بر روی فرازنده مرجان
رخ خشان و جا و عزالان بلنگ در زهر بسته پیکان]

۱— ن : رمه گرگ تازه چو نبود. ۲— بر وزه بیت ذلت افزای ...
قصیده در نسخ صیح فقط پنج بیت ذوالخط. ۳— ت: بیب. ۴— خ: گوهرت از رنگ
۵— ط بین این بیت و بیت سابقه دارد: یکی در دانه شبنم نشسته است یکی
بر روی فرازنده مرجان رخ خشان و جا و عزالان بلنگ در زهر بسته پیکان. در مدح ... این بیت ... که ...
با مدت ... وارد ... در حاشیه نسخ نیز این دو بیت نوشته شده است : نفی برداز

یکی دعوی کند مر جاهلی را	یکی باید اندر وقت[1] برهان
عزیز اندر تن بزرگی و جبروت	روانت در زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیزت	یکی در آفرین و مدح سلطان
یکی حالت اندر دور گردش[2]	این وقت اندر دور[3] دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت	یکی در دور دین و دور ایمان
و طوفان تیغ او باید ز آتش	یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخت جیپال و داود[4]	یکی بر ایلک و خیل قدرخان
به حضرت آن دو خون گلگ خسرو[4]	به حضرت آن بالارک[5] تیغ بران
یکی اندر دهان خصم[6] زبانت	یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر دیگر ... لشکر او	بکوه اندر روز جنگ و روز جولان[7]
یکی دریا کند صحرای آمو[8]	یکی صحرا کند دریای عمان
بچیپان تیر چرخ و تیر ناوک	بمی بازوی او بگذارد اشان
یکی بر قلعه کش کوه باره‌ت	یکی بر جوشن کش غیبه[9] سندان
بیازرد از ترو تن پیش خسرو	جگر ایدشان خنگ کیران
یکی خوی گردد اندر زیر جوشن	یکی خفت گردد اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و ... مرغ اودرا	به پیروزی در افکندت بنیان

۱– س: وقت . ۲– غ: حالت اند در دور گردش ، ... اندرو .
۳– ض: آید درود . ۴– فرهنگ اسدی: ... روزه تیر خسرو .
۵– فرهنگ اسدی: بالارک . ۶– ض: جان . ۷– س: آخر .
۹– س: غیبه . ض: چون غیبه

ز: پیران ۸۱

یکی را سد یاجوج بت بارهٔ ۱	یکی را روضهٔ خلدست بالان	
بهینه گنج و کاخ شاه گیتی	بدو فرمان ۲ تخت های ایوان	برافراز ال تعی
یکی پیراسته از بهر راز	یکی آراسته از بهر مهمان	
بر آهسته شاه و درویش راز	درایران ز عطای شاه ایران	
یکی دیبا فرو ریزد به بزم	یکی دنیا برسنجد بقپان	
ز نهان بگذرد در خوش درد	بدخش بگذرد شاه و رخشان	
یکی را او کند نهان ز نعمت	یکی را او کند خوان ز جهان	
به نهد دستان پرشیر و دیو هست	گرد کشور آباد و ویران	آباد و ویران هی
یکی در خون جگر غرق از جاش	یکی بر آتش تیار بریان	
بخشش از شنوی بسیار و اندک	بپرس از گوی بیداد و نهان	بمر او کمری تعی بپرش از شنوی شی
یکی پیش آید از جان گفتگوی	یکی پیش آید از رنگ بیابان	
ای تا تیر ره سیلو فرآید	جا بکه آید گل سوری بستان	
یکی چون گوهر کوه نشاید	یکی چون زاده کوه بدخشان	
ره آزاری دو باشد نا چرایی	هر گریه یکی نا با شدم جان	
یکی تا ملک باشد قوم باش	یکی تا خاک ۳ هم ماند قوم ها ن	
هر دوی ملک و خنده و لشت باد	هر دوی گر نباشد روی درمان	

اسرار: دیوار ۲ــ ص ؛ برافراز ال ، زاو فرمای ، بود و دار فرز ۲ــ ص ؛ چرخ ؛
ملک ، کلک .

یکی را به سعادت باد طالع	یکی را به زیادت باد نقصان

در ثنای سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف ــ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۵۱

گفتم نشان ده از دهن تنگ ای بتان[1]	گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان
گفتم که ساقی پری رخ فرونشین	گفتا که باد سرد زمانی فرونشان
گفتم که باد سرد زیان دارد[2]	گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گل است	گفتا که گل بر خوب باشد به گلستان
گفتم ز بوستان تو کی شد گل [illegible]	گفتا گلی بر انتوان چید ز بوستان
گفتم ز گلستان تو ای ترک خوی چکد	گفتا ز گل گلاب چکیدست بی گمان
گفتم گلاب ان شده چشم ز فرقت[3] چو [illegible]	گفتا ز تف آتش جوشد گلابدان
گفتم که زعفران شده رویم ز تاب چشم	گفتا ز آب زرد شود رنگ[4] زعفران
گفتم که مشک دان شد آن جعد و زلف تو[5]	گفتا به بوی و رنگ غرض است مشکدان
گفتم که بر زمان ترا [illegible]	گفتا ستاره نیست به [illegible] بر زمان
گفتم چرا تو دیده[6] به پا [illegible] بر پی	گفتا که تیر دیده [illegible] بر کمان
گفتم به بوسه تو[7] زیان کردم ای نگار[8]	گفتا به مهر بوسه رسد مرد را زیان

بود مرد را اص

رویم ز تاب چشم

۱ـ خط [illegible] : از دهن ای ترک . ۲ـ خ: یکیست . ۳ـ [illegible]: رویم ز تاب چشم
۴ـ [illegible]: روی . ۵ـ س: آن جعد و زلف تو . ۶ـ خ: کردیده . ۷ـ [illegible]:
[illegible] . ۸ـ [illegible]: [illegible]

گفتم فدای کم ز تو ارث هزار بار — گفتا که در فغان بود او در جهان فغان[1]

گفتم جدا نشوی ز من ای بت بمن رسی — گفتا رسم بدولت و فر خدایگان

گفتم یمین دولت محمود کامگار — گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین — گفتا فلک نیارد چون او بصد قران

گفتم با آسمان برین بر توان شدن — گفتا توان ز همت او ساز نردبان[3]

گفتم بحر چنبره کردم دلش قیاس — گفتا که بحر هرگز کی بود بیکران

گفتم با بر کردم تشبیه کف او — گفتا که ابر هرگز نبود گهرفشان

نس: که ارغوان — گفتم بر ارغوان شد از تیغ او زمین — گفتا ز خون دشمن او رست ارغوان

گفتم ز جور چرخ امان یافت دشمنش — گفتا که در قضای فلک کی بود امان[4]

گفتم فدای عمرش باد هزار عمر — گفتا فدای جانش باد هزار جان

گفتم که تیغ او به میان مصاف چیست — گفتا که در مصاف هژبریست جان ستان

گفتم که باد نیست بره اسب او سبک — گفتا که کوه نیست به پیل او گران

گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم[5] — گفتا که قلعه‌ای بود او و همچنین روان

گفتم خدای عرش چه دادش به مراد — گفتا که هست خسرو گیتی سرای آن

گفتم هزار قلعه روان است شاه را — گفتا که صد هزارش بیش است ناروان[7]

گفتم که رایگان بگرفت ملک — گفتا که ملک نتوان یافت رایگان

۱- این بیت [illegible] نیست. ۲- غ: آن شاه. ۳- نس: گفت ز توان زهمت او ساخت. گفتا بی زهمت او ساز. ۴- نس: که در قضا [illegible]. ۵- نس: بر فرد عرض. ۶- ک: قلعه‌ای که بود. ۷- نس: هزار قلعه روان است ناروان، با روان.

بجز دو بیت [illegible]

سلطان کامران نس

کی بحر کران نس

که از قضا نتوان رهی نس

گفتا قلعه که بود نس

گفتا هزار قلعه روان است با روان نس

+ در مجمع الفصحا [illegible] با حذف [illegible] اندی نقل شد.

گفتم که یار بود مرا و را[1] بروز رزم — گفت تیغ یاری[2] باشد آسمان .
گفتم ازین گذشته مرا و را که یار بود — گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان
گفتم که آن چهار که اند است بازگوی — گفتا که هست تیغش و دست[3] و دل و زبان
گفتم که تند خوی از فر او بهره کرد — گفتا که تند تیغ پدید آورد ز کان[4]
گفتم که باب دولت و بالیست هم نشین — گفتا که پیش اوست کمربسته بر میان
گفتم که رفعتش بجهان اندرون کجاست — گفتا مثال سیمرغ نه دیده ها نشان
گفتم سزای دولت و ملکت شهریار — گفتا سزای تاج و کلاه است جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم تنش باد بکام دل و شاد — گفت خدای خوش مرا ورا نگاهبان

گفتا که تیغ تیر و دل و دست و زبان ش ق
چه پدید آورید کان ش ض
بحری از چشم ... ض

در ستایش سلطان محمود غزنوی در یکی از فتوحاتش گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

ابر چنین ... [illegible]

ح ۱

۵۲
چو تن بجان است هم بنش دل به عشق روان — فروختم است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت و در ملک را وکیل یمین — امین ملت و در خلق را ز رنج امان
زبان بشکرت کم برون کنند ثنایش — زکوه سیم تا بن برون کنند گرمان
تنش چه ز کار ز خیال او خورست — تنش ابری که از سرشک او طوفان

[illegible]

۱ـ که بود یار مرا ورا . ۲ـ ض : یاری ملک . ۳ـ خ : گفتا که تیغ و کف راد و ، که تیغش و کف راد و دل و زبان .
۴ـ غ : پدید آورید کان ، چه بدآورید کان .

مدیح او بقیاس آفتاب رخشانست — نه در صفوت او خلق مشترک یکسان

سپهر گفت زمین کوشش وار و بخشش[1] — زمانه گفت زمین طاعت و از و فرمان

از آن کسیکه خدا داده جود را ز عدم — در وجود و عدم جود و خشم خسرو دان

گر عبادت صلوات عهد به بردن او — گزند مخالف ناداده دیده در برهان[2]

از آنکه آتش و سودا بطبیع هر دو یکیست — ز بیم تیغش گرد عدوش را خفقان

بران فرود خدا اذ هم نبوت و ملک[3] — برادرند خدا یافته ز یک پستان

خدای طاعت خویش و رسول سلطان خواست — نکرد فرق میان هر سه امر در قرآن

نجات خلق بحجة الله محمد و محمود — نبی و نبی[4] خدایگان جهان

از آنکه هر دو بجا از آن و این ایران شهر — عجب ز و نیز اقسمت ملک را ایران

هر آن کمان که گرفت بدشمن کین کمند[5] — چنانکه سر سهم آرد بگر شتای کمان

رود زشست درستش صواب تیرش اگر[6] — بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان

چاره راز تیرش ای جوان بکمند[7] — از آنکه بست بگردش چشمه حیوان

و بسکه لاکثه از بهر آن کند گوچرا — ترا ز بهر تو کند زدست او هجران

ایا هوای ترا در دلش خوی وطن — ایا[8] رضای ترا بر سپهر عنان

بدین جهان نفروشد بحکم خدمت تو — دگر جهان فرشته بود بر خ ارزان

تو آنکه رای تو در دل همی فروز عقل — تو آنکه رای[9] تو در تن همی فزاید جان

۱ــ ص: جنبش . ۲ــ ص: ناداده دیده ، مخالف را ناداده زنده بزندان، مخالف او را بود قید . ناروده گند بزندان . ۳ــ غ: بران فرود خدا اذ بر اند . ۴ــ در تمام نسخ این طور است . ۵ــ ... که بجنبانم کس او گشته . که بجنبانم جان بکند . ۶ــ ب: بهر نه صحیح: درست و صواب . ۷ــ ص: بکمند . ۸ــ ص: از آن پس که . ۹ــ ص: دید . ۱۰ــ غ: که روئی .

بید: بجلد بر دل او گزند مخالفرا در بود

کتان ید

فتاد قصر تو شد خوب بچو عهد بهار[1] | برای لب و لب بیرنند و دشت نشان[2]
اگر ببینی کتان برای فسیخ او | ره سیدیر و خورش گوئی نیستان
بویش اندر عطش دهند دان عاجز | برنگش اند نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ | شده زدیدن او دیده ها نگارستان
فروغ او شب تیره فزوده روز سپید | هوای او بزمستان برنگ تابستان
پشت های پیش سپهر چاه سر | زمین با صل و سر برجاش[3] برزطلان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر | ارم نهاد ولیکن[4] ارم خلقان
ز محکمی پی بنیاد او به بیخ زمین | به برتری خم ایوان او خم کیوان
و راز رواق کش پیش نظر کنی آب | به قوام چشمه[5] بینی و قوای روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند | کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بو رحل شده بینی بپیش باد صبا | شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب هوا سبز گشته چون خط پشت | سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
بسبزه کشتی فرم درخت سطرب دار | هم فروشنده جیبی زنده دستان
گر از عینه رواقش نظر کنی سوی شب | ستاره بینی روی زمین کران بکران
بساط اندق بینی فراخ وز شبنم | بر آن تا ط پراکنده لؤلؤ و مرجان
های درخشنده کوه ها گوگشت صبح ... | یکی بزیرو یکی زبر وتو در بیابان

۱ — نس : عهد بهار . ۲ — نس : کتان ، کتان بیکار ۳ — نس : زهر جانب
و هر برجاش بر . زمی با صل و سر برجاش ۴ — نس : نگه خرما ، نخله خرما . ۵ —
نس : وز شبنم .

... ، رجوع شعات کرد .
... نداری ۵ — نس :

دگر کی بدر خانه زرف درگری | کشیده و بنی حصنی زکوه پر الوان
رواق تخت سلیمان و آب زیر رواق | بباطه صحن قمره که خلق ازو گمان
ز عکس او شدن شده چو قوس قزح | دگر بخواهی شو بنگر و درست بخران - بران
شدست بسته زبانم ز وصف کردن او | بوصف هرچه بخواهی شو گشاده زبان
بدین لطیفی جان وبدین نهاد سرای | کجا جز تو کس ای شهریار در گیهان
زمین چو خوش بود اندروی نبات خوش باشد | زرای خاطری برچنین بود همران
همیشه تا بجهان مه بود و قران و قرین | قرین دولت بادی بصد هزار قران
هرچه گر ما وادی تو مایهٔ تصدیق[1] | بهرچه خواهی داری تو قدرت امکان[2]
بپای با تو زمانه مساعد و باتو زمین | بپای باد تو یکی وسا دی تو مکان
موافقان بدو را ز قوت تو | چهار چیز بجای چهار گشت[3] عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی | بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدو را ز بیم هیبت تو | چهار چیز بجای چهار گشت بیان[4]
بجای عمر بلوک و بجای رنج ان درد | بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

+

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

تو آنکه در بزرگی بکام دل بجهان ۵۳ کز حاصل کس جز بخدمت سلطان[5]

۱ـ س : مایه و تصدیق . ۲ـ س : قدرت و امکان . خ : مایهٔ امکان .
۳ـ خ : گشته . ۴ خ : شد بیان . ۵ـ این قصیده مقدم بر همه قصیده‌ها معتبر است .

یقین دولت کایام از او شود بی‌مر ... امین خلق کایمان ازو شود تابان

به عنایت یزدان بجز او بهره او است ... چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان

اگر بقول منجمان ز اهل علم روی ... گزیدش ایزد داور بفضل کرد جهان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد ... از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حق است این ملک و پادشاهی او ... روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

ن: ختم است

بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد ... اگر کسی بد خواهد بد و رسد خذلان

بدانکه هر چه خدای جهان پسندیده است ... اگر کسی نپسندد نه زو بود کفران

وگر حدیث بقول منجمان رانی ... بحکم اختر و ایام و طالع و دوران

بعهد و بسعد جهان است حکم طالع او ... که که خدای جهان است پادشاه قران

بسته علم نجوم ز دولت وقت او ... ور هست از زوال ای گزشته بیان

نجوم را به خطر کاین کمال و قدر او را ... خدای داد مر او را چنین بود امکان

ستاره و فلک و روزگار مخلوقند ... جهان روشن که ایزد بدان ... فرمان

خدای هر چه کسی را دهد غلط نکند ... غلط روا نبود بر خدای ... سبحان

چو بخت و دولت و دور فلک بحکم خدای ... چه موافق باشند با کسی یکسان

گر این است مخالف گزو به اندیشه ... خدای نگرفت او را بر آن کند سوزان

خلاف شاه جهان است آتش مرده ... بهر کجا بود آتش نشانده او نیران

۱ـ ض: زنده بود. ۲ـ ض: جهان است پادشاهی او. ۳ـ ض: مگر.
۴ـ ض: خواب. ۵ـ خ: روزه. ۶ـ ض: گرانچه اندیشه.

کسیکه آتش ۱ جان سوز دارد اندر دل / بر آتش چو دل اندرش ۲ رسد نخست زیان
عداوت ملک شرق و خیانت او / بی رضا فقیر و زر زد دهند شان
چو پیش حاکم و زر ده رود مردم / بسوزد و بشود خانه‌های ۳ او ویران
اگر مخالف شاه عجم بترسی از کفر / خلاف او را بچون خلاف یزدان ۴ دان
خدایراست بزرگی و پادشاهی و عز / بدان و هر که سرا او ز سینه از کینه ۵ اش
اگر تو آن بپسندی تو رخ مخالف او / خلاف ایزد کوشست و باید طلبان
مخالفان خداوند را تو چیز بزرگ است / بدین جهان شمشیر ۶ و بدان جهان نیران
وگر زنده و ترسی حسد کنی که حکیم / مثل زنند که حسد است درد بی درمان
کنی خلافش و دشمنت کنی که دشمن شاه / مثل نفیسه لوح است و تیغ او طوفان
زهر که قصه بزرگی کنند چو باید / زهر که کمان کنند او را بگوهر آید کمان
تو چون تنی و ملک جان برابری جوی / ز تو برابر او نی تن برابر جان
خدای حق است او کار جز بحق نکند / بحق گرای گر آورده‌ای بحق ۷ ایمان
خلاف کردن او نخست ناخجسته بود / مکن خلاف و مدار ناخجستگی بر آن
اگر خلافت شهریار عالم را / گره بر ابروی رو خورد شکان ۸
وگر بچرخ فلک بر نهی خلافش / سیاه گردد چهره‌ام جمیع چون قطران
عدوش را همه سال روزگار عدوست / که از خدای چنین کرد روزگار رضمان

۱- ض: آتش را جار سازد. ۲- ک: بدل او. ۳- ض: خانمان.
۴- ک: ایزد. ۵- ض: که شد او را البسنده در کیهان. ۶- ض: بری.
۷- ض: با و. ۸- ض: رود زنکان.

چو از مخالفت او کسی حدیث کند برو دراز شود دست محنت و حدثان
چه مایه ساخته کار و بزرگوار تبار خزینه‌های بزرگ و سپاه‌های گران[۱]
که زیست شد بخلاف خدایگان عجم نه خورد ماند ازیشان بعالم و نه کلان
برون ز مرز ایام در چه پیداست اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
بخت باری سامانیان که گفته‌ای که رسم و سیرت ما داده ملک ساسان
ای فرخنده آمد بسلطان زمین بجز که بود آن گذشتستان سر ایوان
بدان بزرگی و آن فر و[۲] آن کفایت و جاه بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
امیر ما و شان حاجت آورید خدای اگرچه بودند آن قوم خسروان زمان
امیر عادل کشاورزی بحضرت حق میان ببست به پیکار صد هزار جهان[۳] ش[۲] - خان - ع - خان
بر آن کسی که بی ز آل ابلهی[۴] فجست نهاد روی و برساید شان بذل هوان
چو کوه بودند آن لشکر و بجمله او همه شدند پراکنده چون غبار و دخان
به خراسان گنج و ملک صافی کرد بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
وز آنچه بسته فتح بنام خویش بدست دگر ره بسپرد و وفا نمود بدان
چو باز حاسد[۵] شد زین سخن پشیمان شد ز عهد خویش گشت و تباه کرد گمان
رسول کرد سوی میرزی و زود و زود بفرست گر تو بیا و کمش لشکری دگرگان[۶]
که بر خراسان این ترک چیره‌دست شده فراانده بر آن و سپه بود پرسان

۱ـ خ: پراکنده و تباه . ۲ـ ک: فرّ . ۳ـ ک: خان . ۴ـ س: آنکان و خ: [illegible] ، خطر از سامان . ۵ـ ع: چو باز بیرسی . ۶ـ خ: کران

چو قصد کرد خداوند خویشتن مشغول | با خوارزمیت بجد و در رسید زیان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد | که بود برباد شو او را و بر خدا آسان
برفت کرده اعدا خلاف خسرو را | بسنده باشد گر نیست جز جهان برهان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلف است | که سیستان او بود در ستم دستان
شاه شرق تا روش ای پیوست | درخت بخشش او سبز و تازه بود افغان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو | زوال نعمت و بیچاره روزی و حرمان
کسیکه بنده صنع خدای و شاه شد | بدان که هست بدو نام مردمی بهتان
حدیث ایلک خانی که تا موافق بود | ببود با خداوند بحر ظفر عنوان
چو شد مخالف و ... خلاف آورد | نشاط او بدل گشت و ماه او نقصان
خجسته رایت منصور چون نزار الیک | بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وز آن سپس چو بیاه برزم شاه برفت | قفا دید و هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر آنکه خداوند شاه بود که تا | بمهر خسرو پیوسته بود چون دوران
زمان زمان فزون بود جاه و کارش مر | دلش گشاده ببخشش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد | گرده بود مر آن رازها ای کمان
درم خریده او را بدو گماشت خدای | درست بنده و خود کشته گشت چون نسوان
کنون بدست یکی بنده خداوند است | بده ولایت او از بخیره تا فرغان

۱- س: باورش. ۲- غ: سافتی و. ۳- غ: او غم دل. ۴- ک: نقصان.
۵- غ: کرده شود مر آن رازها. ۶- ش: از بخیره تا جرجان، ... ورفغان،
از بخیره تا فرغان. ... ورفغان و این بخیره است.

وگر چه ـ ۱ ـ هست دگر نیز می گویم از آنک | مدار گرد گر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه دوام زمانه عدوان است | کسیکه عدوان جوید بود ۲ عدوان
خدایگان بهنر از حکم آسمان بسینه | کسی دگر ز دل و دست خویش و تیغ بیان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید | فراختر بود اندر مجال او میدان
بدانکه خصم بداندیش شاه یزدان است | هر کسی کند شان بدی سر و شرط او قربان ۳
چو اهریست خلاف خدایگان عجم | بجز بجان نکند سرخشنده را تاوان
ورنیس بیا زمانش ورنیس ۴ آزمون کی می | هلاک خویش بجان ساعت ادین زمان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش است | نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
بسر و سیر نبینند لاله در مه دی | که سیر نبینند یخ بتابستان
در آن دولت دل بقای شاه جهان باد و باد در دولت ۵ | دلی بر ... و دشمن ... نغفان ۶
جهان بکام دلش باد و عیش او بدوام ۷ | ز عیش با دنصیب مخالفش حرمان

در ستایش امیر نصرهم ناصر الدین گوید

بحر مجتث مخبون محذوف ـ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

بتیغ لعل

چو دیگر تو ... زلف پرشکن | ۵۴ | بزن به تیغ دلم را بتیر غمزه بزن
چو جد ... کردی ز بیر ... | روا بود ز تیغ بر ... برا تو جای مکن
بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز | شب سیاه بر آن زلف دلفروز ...

۱ ـ مین : دگر چه . ۲ ـ من : جو ورسد . ۳ ـ ... : شرط : من : ...
کردش ۴ ـ کشتنشان بسر و شرط او قربان . ۴ ـ من : ورش . ۵ ـ من : بجز ... نغفان . ۶ ـ ... راحوراره چدام .
۷ ـ من : خیر .

نظارگان تر از زر و لب و خط تو اند	برند قند بخروار و مشک توده بچین
تو سنگ زلفی و لیکن ترا نگار ز موست	تو بر رخ از قد و نیکی ترا جمال چین
٢ ترا که ماه زمینی بی لذت ابگیم کم	تخلص از غزل تو بمدح شاه زمین
١ [تکیه زلف تو ای ماهروی بزرگت	زرشک بر گل سوری ای نهنه خوبی
٢ به بزرگ که خرد را شهیدت جان	که جاودان جهان رو برد جلیت دین
٣ گهر بسنبل و رشته پرده ای دارد	[١ گهر بر آتش رخشنده برکشد دامن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق	قوام دولت احرار سید محسن
کهینه گنج هنر بر نظر ناصر دین	که جان ازو خرد روشن است و از جان تن
نیام تیغش دارد میان او بکشش	که هزار داور میان آن آهن
بحلقه زره اندر بزرگ تیغش [٣]	چنان بود که بزرگ حریر در [٤] سوزن
و ضعیف است [٥] که کف داد و ناپراورده	چو گیاه ... بر دستان ... برو شن
بجام گیرد بر دستان تو جام ورز	بو تیغ گیرد بر دشت تو خون و کفن
کو اگر است هر ضعیفی و خط تو گرن	هوا بدست بیم خوف و بیر تن سدن
اگر چه باده در دست [٧] تیغ در کف او	بباده ماند باشد برگ آتش
بدان شرف که بگیرد نقص او مسی	بدان هنر که بتر داده او مسکن
اگر چه سیرت و طبعش [illegible] جهان زاده است	دوات اورا [٨] ظفر جهان سوطن

این شعر است نقی هم دارد

[ترا که ماه زمینی بی لذت اگوکم
تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن]

زده پرده دارد نقی

تیرش حق

دود کو بود و حریر در نقی

دقت شرح

نقی: خون

اگر چه باده در دست نقی ٤-٥

بدان شرف بدان هنر (باهم نقی) نقی

و خصی نقی

بی شرح

١ـ ترجمت بی ~~[illegible]~~ القابی را نقل کن و مصرع دوم را که در دیوان [illegible] ـ مص: پیام ~~[illegible]~~ خیوت منسوی [illegible] و بعد در کتاب [illegible] نیز دیده شد.

~~ساختگی~~. ٢ـ غ: تیرش. ٣ـ ص: که بر زدو حریر رزد، چنان روو که حریر در.

٥ـ س وص: و ضعیف است. ٦ـ مجمع الفصحاء: بر دشمنان خودو.

٧ـ ص: باده و زر خت. ص: باده و زر تیت، ~~[illegible]~~. ٨ـ ص: فاظفر

از جهان دلی.

ص ۱۵۸ در اول قصیده نوشته شود   از تذکرهٔ تقی الدین کاشانی نقل شد

۱۵۸

[همی بوی خوش خویش نارد آنگه خیت   که خوشترست از و بوی خوی شاه زمن]

ف: بیت ...

*با نسخه مقابله شد

نو | که خوشترست ازآن بوی روی شاه زمن * م – خ: گ. ه – ف: نمودگی بود

بوی خنده برسوزن. ظاهراً: بر بوی برخنده بوی سوزن و این هر بیت ظاهراً از این در نسخ نبوده است. و – این بیت از نسخ افتاده.

بدانکه مردم زن را دو ارزنده نه ۱ که بتدا اقدام درشت نقش مرد بزن ۲ — بدان مدت که قضا رفت مرد را برزن

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۵۵

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین	امام عصر خداوند خسرو یمن
یمین دولت و دولت بدو قوی و شرف	امین ملت و ملت بدو قوی ز فتن
بطبع بخت سبک کند چنانکه اسب	بطبع او نبرد دیو جز جنیبکی نمن
دراز دست بدان شد چنین که کوته کرد	ز طبع خویش بپرهیز دست اهرمن
به جنگ خواهد کردن جهان شود گویا	که پوست بر تن او هست جیبه جوشن
همه جهان رو به روش ام و کی ببرد	که زرگ شود زبان قصیده چون سوزن
اگرچه دفتر آن بزرگ نام شدست	ز دانگ بزرگیش در حجاز و یمن
میان آتش اندر فلک نفقه نشدست	چنان که آتش اندر میان پیراهن
جهان گشا یا شاها مها خداوندا	تو آنکه حجت را زیر لفظ تست وطن
بر زم کردن دشمن حسام تو گویی	که دست داود است و دشمنان آهن
تو زنده همه بندگان که در گیتی	تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
بدانکه گوید من شعر فضایل تو	بدانکه گوید دریا تهی کنم بدان

شود دگر گیتی زبان خسرو چون سوزن تلن
شود دگر گیتی ترجمه بچه طلب

تفن مدتی

۱ — ش: از او ف زن فاضل. ۲ — ش: بدان مدت که قضا رفت مرد را برزن.
۳ — قسمت تغزل این قصیده، چنانکه از این دفتر است، در بعضی از نسخ تغزلی ایجادی
نده تا قصیده با مصراع اول بیتی که در مدح کرده‌اند: آفتاب ملک زمن. تباه در نسخه‌ای دیگر و
ف بیت تخلص ذکر شده است که غیر مدایح نقل شود: ای بیمین خوش خویش نازد آنگونه
نو — که خوشترست از آن بوی و بوی شاه زمن ★ ۴ — غ: اگر. ۵ — ف: شود دگر زبان . ۶ — این جهت بی‌نیاز البته نیز آمده است
بوی خفته و بر سوزن. ظاهراً زبان بر خفته و بر سوزن واژه بیت تغزل در نسخ بوده است.

~~★ تا نسخه جا پیر~~

هیچ گردنکش بمحل تو نرسد — هر آینه نتوان شد بر آسمان برسن

بجام طلبی پیش تو آمدند سوار — پیاده شان بکشیدند خام در گردن

ز دشمنان تو اندر حضرت جهان — جهانیان همه زخشمشان بدرد و حزن

ز جاهشان برتاب و ز کلاهشان بگسل — ز تختشان برباو ز بختشان بر کن

ن: چشم — بتیر چشم خداوندشان چو سنگ بدوز — ز تیغ جمع سپهشان چو ذره پراکن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل — دلش بطاعت تو شرزه گردد و روشن [۱]

نهان نماند زیرا که کینهٔ تو بلاست — بلا نهان نتوان داشتن بجسم و دهن

کسی بخانه در آتش فروخت نتواند — چنانکه بر نشود دود او سوی روزن [۲] — [illegible]

خدای پیش تو آوردهی عدوی ترا — اگر بود بتراندیب اگر بود بعدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم — بجشن دهقان آیین و زینت [۳] بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس — گوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو عمر تو قوی و چو عدل تو بی عیب — چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

برزنی که از دود او کی بیفروزند — بود تا فلک ماه برزند [۴] برزن

چنین که دیدم آیین تو فروتر بود — بدولت اندر ز آیین خسرو و بهمن [۵]

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست — روا نداری بر رسم گبرکان رفتن — [illegible]

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند — ترا برسم کسان تهنیت نگویم من

۱ـ ن: ز تیر گردد روشن، ز تیر زده بر دو تن . ۲ـ ن: برزن . ۳ـ ن: [illegible] . ۴ـ ن: [illegible] . ۵ـ [illegible] .

ز آتش تب شده بلکه آتش آتش تفت	که گیرد باز تازی ره یکی بنفش
وزان زبانه همی یک زبان برون نشود	ز خاندان بداندیش و دشمنان ایشان
بحیثه تا کنی آن را شسته است بحر درا	بجاهای خویش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان	سپاه و حرمت گرد گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بستان	سرای مجلس تو بجوی بوستان و چمن

ظ : یاری . تیاری ظ

در ستایش ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین گوید

بحر رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۵۶

ماه دارد توده توده ریخته بر پرنیان	مشک دارد حلقه حلقه بافته بر ارغوان
تخت بزارت یارب یا فروزان لاله زار	طبل عطارست یارب یا شکفته بوستان
گر بیاید زلف مشکین اندرو دل گم شود	تا فته دارد همیشه زلف را از بهر آن
او بزلف خویشتن گر گم شد پس می رود	چون بدو در گم شدستم نادرست این داستان
با بر نیکو نوزان به شد که نیکوتر شود	بلکه نیکو نیش را پر شد بجا به بدگمان
شمع تا باشد به نیمه ره جهان روشن شود	چون بپوشنده شب بیجیری نور او گردد نهان
در میان هر دو آتش هر چه باشد سوخته است	ور نسوزد ز آنکه کس را ندیده نسوزد در جهان
گر نسوزد در میان هر دو آتش خط او	هم جرا دیده که باشم سوخته دل زان میان

متنبی گفته

لبسن الوشی لا متجملات
ولکن کی یصن به الجمالا

۱ـ متن : بداندیش شاه آن ، بداندیش و دشمن از ، ۲ـ مصحح این قصیده را نیمه
تمام دارد . ۳ـ در حاشیه این مصراع بهای خط متن نوشته شده : خود ...

گر بود از لشکر و دلها فوز و پیروزی بجنگ — گر دل از عقبان و عسکر اندر نقش کاروان
چون بر آید چشم با مژگان سرافرازی — راست گردانیدا بمشرق تیر اندر کمان
بر لشکر بیر بصر باصر الدین که ملوک — او کند مر ملک را هر روز و هر بار امتحان
فخر او چو رخت پنداری و آثارش نجوم — عزم او دو پر است پنداری و کردارش زبان
هر نگاه در جشن کر به زبان از بهر آنک — حکم اخلاص اندر است و حکم ایمان در جهان
گر بدریا جشن دو دست پر از گوهر شد — موج او کی تا شود با جسته پر گوهر دهان
سیرت پاکش ز بس خیر اندر آمیزد بعقل — عادت نیکش ز بس لطف اندر آمیزد بجان
هر که تیر شاه کرد آهنگ او در روز رزم — آهنین باشد مغفر مغزش اندر استخوان
آب در خواب ال چون باشد چنان باشد درست — تیرش اندر غبیبهای[۱] جوشن و برگستوان
گر ز آهن بگذرد تیرش نباشد بس شگفت — بگذرد ز آهن کز بدان ها عقد داده نشان — بدان کز
تیغ او از خشم و از حلمش سرشته شد مگر — زانکه همچون خشم او تیز است و چون حلمش گران
صورتش آبست و داد و فضل آتش طبع او — گوهرش سنگست و داد و رنگ چینی پرنیان
ای بفضل اندر مراتب ای بعقل اندر بزرگ — ای بحلم اندر ستوده ای بمهر اندر جوان
ای ز درویشی نجات وای ز غمناکی فرج — ای ز بدبختی خلاص وای ز بد روزی امان
ای سعادت را مزاج وای ثروت را اسیر — ای دولت را نظام وای جلالت را نشان
ای ز هر چیزی معاذ ای ز هر چیزی مفر — ای ز هر کاری پناه وای ز هر حالی بیان

۱ — س: غبیبهای .

ای بقوت چون زمانه ای بهمت چون خرد ‌ ‌ ‌ ای بنیکی چون دیانت ای بپاکی چون روان

آفرین بر تو که ملک ای بنیکی آفرین ‌ ‌ ‌ دوستان از تو زنند حق ای بحق همداستان

جود را مسکن چه آورده تا بر پا کرده ‌ ‌ ‌ در بنای جود دا از دید بر ان فرخ بنان

رایگان کردی تو مال خویش در خواهنده را ‌ ‌ ‌ حرص او خود کم شود چون مال گردد رایگان

زر که تاج خسروان بودی کنون بر بسته اند ‌ ‌ ‌ بندگان تو کمر شمشیر زرین بر میان

پیش تو ناید سپاهی کت نبیند چرخ دست ‌ ‌ ‌ روز بر تو شب گردد کت ببینند بر زبان

زنده گردانند جان زر انعمت روز جنگ ‌ ‌ ‌ بر جهای تنش گردد رنشهای زعفران

خواهم گفت آسمان خوانم چو دیدم قدر تو ‌ ‌ ‌ خاطر من زیر خویش اندر همی دید آسمان

ای ز جود بیکرانت بیکران گشته طمع ‌ ‌ ‌ بیکران گردد طمع چون جود باشد بیکران

تا جهان بودست شادی از تو بودست اندرو ‌ ‌ ‌ جز بتو یکدل نگشتست دگر ده شادمان

هر چه حجت گفت خواهم جود تو گردد همی ‌ ‌ ‌ نیست حجت را به جود تو بگیتی ترجمان

علم را فر جمال است آن هر دانش بر ده ‌ ‌ ‌ نکرا فر بهایت آن کت گر بر فدان

مسیه کرده ای با این ملک را خصمان تو ‌ ‌ ‌ گر نبودی آیین تو خصم صید در ملکا ان ‌ ‌ ملکان

کام تهند چو نشانده وان قدرت آن کس ‌ ‌ ‌ گز در قنوج بیاید زمین تا قیروان

هر کجا تو تیغ جودت بگذرد آنجون بجار ‌ ‌ ‌ گلستان را تازه گردد جان بر بستان

بر فو از ظفر و جواد بر خود از فرزنده فک ‌ ‌ ‌ در جهانرا بهره ده شاها و ز و بهره ستان

د— ظا: فرخال.

زیر فرمان تو بادا تا جهان باشد سه چیز | بخت نیک و دولت باقی و عمر جاودان
تخت و ملک و شادی و کام دل و اقبال نیز | تاج بخش و ملک دار و شاد باش و کامران

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۵۷

نگار دریا آورد باد[1] فروردین | ای فروگسسته رشته های [illegible] ثمین
از آب پاک دهان پرستاره دارد ابر | زباد پاک شکم پرستاره دارد زمین
بنگ رنگ لباس اندرون نشدست هوا | که گوهر ستاره از گشتن سنگ آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ | زمین تیره گشته ز عرض لشکر چین
عجب نگارگرست ابر و باد و باد و باف | به دشت و بیشه نموده نگارستان شیرین[2]
باغ [illegible] گذرد [illegible] باد بوی | به دشت ساز [illegible] گسترده ابر [illegible]
بهار دوست یکی طبعی دگر عشقی | یکی نشانه[3] دوگر بود وش ماند چین[4]
بهار طبعی صنع خدای عز و جل | بهار عشقی مدح خدایگان زمین
امیر سید شاه مظفر و منصور | یمین دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفرست اندر آن خجسته جبین | کفایت فلک است اندر آن خجسته نگین[5]
نه نه قدر را و خدای دولت را | یمین دامن [illegible] آمد [illegible] یمین دامین
رسوم او ملکان را ادب کند تسلیم | فضایل او شعرا را سخن کند تلقین

۱ — نخ: دریا چهره نگار، دریا پراو فردوا، دریا اکیک [illegible]، دریا همنگام باد، [illegible] ز الوفرد ریخت ابر. ط: نگار دریا برآورد [illegible].

۲ نخ: نگارستان شیرین، نگارستان رنگین. ۳ — غ: ساده. ۴ نخ: یکی ماند دو دیگر بود وش باقی چین. ۵ نخ: نکین، انگین. چون بعد از این بیت باز کلمه نگین آمده است لذا نگین صحیح نخواهد بود.

زیر فرمان تو بادا تا جهان باشد سه چیز	بخت نیک و دولت باقی و عمر جاودان
بخت و ملک و شاهی و کام دلت حاصل شده	تاج بخش و ملک دار و شاه باش و کامران

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید

بحر مجتث مثمن مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۵۷

نگار روی دریا آورد باد [1] فروردین	ای فرو گسسته رشته های دُر ثمین
از آب پاک دهان پرستاره دارد ابر	زباد پاک شکم پرستاره دارد زمین
بلنک رنگ لباس اندرون شدست هوا	که گوهر ستاند از گشتن رنگ آکین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ	زمین تیره بکند نیز عرض لشکر چین
عجب نگارگرست ابر و باد و دریا باف	بدشت و بیشه نبوشت کارستان شیرین [2]
بباغ بوزه گذشت باف باد بهوی	بدشت ساده [3] گسترد ابر بسین
بهار روی یکی طبیعی دگر عقلی	یکی شماره دو دیگر بودش مانده چنین [4]
بهار طبعی صنع خدای عز و جل	بهار عقلی مدح خدایگان زمین
امیر سید شاه مظفر و منصور	یمین دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفرست اندر آن خجسته جبین	کفایت فلکست اندر آن خجسته نگین [5]
زمانه وقت را وفای دولت را	یمین او امین و کفیل آمد از یمین و امین
رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم	فضایل او شعرا را سخن کند تلقین

ط: کارستان شیرین

ط: یکی مانده دو دیگر بودش باقی چنین

ت: [illegible] نگین

۱ـ نس: دریا گهرنثار، دریا برآورد فرودا، دریا اینک بیاه، دریا بهنگام باد، دلبیکه ژاله فرو ریخت ابر. ط: نگار روی دریا برآورد فروردین.

۲ نس: کارستان شیرین، کارستان رنگین. ۳ـ غ: ساده. ۴ نس: یکی مانده دگر بودش باقی چنین. ~~نس: نگین~~ ۵ـ نس: نگین، نگین. چون بیت از هیچ حیث باز کلمهٔ نگین آمده است لذا نگین صحیح تواند بود.

ص ۱۶۳ س ۱۴

خجسته نگین: اخیراً در ج دیوان نیز عبارت خجسته نگین را از جهت تکرار شد. دانم ترتیب در صفحه منصور بوده است احتمال دارد نگین به نگین یا به رنگین تبدیل شده باشد.

خجسته ترکیب او باد و آتش است بهم	به ماه سپهر جهان و به ماه حمل چنین
عجب که باد[1] همی بر کند بباد کلام	خجسته آنکه[2] همی بر نهد بر آتش زین
قضای که بد[3] و خلق را نباشد دست	زمینی که باشد بر آسمان برین
تنی که جان خورد آن تیغ زهرخورده او	چه خورد دارد جز نقش آن خجسته نگین[4]
بتیزی سخن و دولت اندرو معنی	نگونه فلک و گوهر اندرو پروین
هزار قوت بازوی شاه داده کرد	که بخت یارش بودن[5] و کردگار معین
بپای باره او صحن دشت ساده شود	بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین
ندای او در و اندر فلک[6] ستاره بدر	زکف او رود اندر نشیب[7] تا بزمین
ای بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق	جهان سراسر سنگست و هست تو آیین[8]
زوال نعمت هرگز خدای نپسندد	بدان زمین که بود در موافق تو مکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود	بدان زمین که بود در مخالف تو دفین
خدا گزین تو بیرون از سخن طلبند	صفت[9] نیابند اندر جهان گزین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید	ز بهر آنکه خدایت نیافریده[10] قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران هوش	برون برد کرم تو ز دزدی پیران چین
بدولت تو قضا با فلک مساوی[11] کرد	عدوی را که بهرت گمانه گشت[12] چنین
تو جای داری و بدخواه تو بهر دو جهان	ازین جهان تجی و زان جهان سجین

۱- ض: شاه (سپهر قضا) ۲- کی: عجب تر آنکه دیگر . ۳- ض: قضای بد که بود . ج: قضا که است در ابتدای مصراع دوم بیفتاده .
۴: این بیت با بیت ما قبل آن در نسخه اساس نیامده و بعضی نسخه‌های دیگر هم نبود . ۵- غ: تقی:
بود ست و . ۶- ض: از فلک اندر رود . ۷- غ: اندر نشیب . ۸- س:
سراسر سنگست و هست تو آیین، ت: سنگ است و هست تو آیین . ۹- غ: سخن . ۱۰- :
در تمام نسخ: نیافرید . ۱۱- ط: عدوی را او برد و گمان گشت ، ز: او و برد و گمانه گشت . تقدیم و تاخیر
۱۲- مساوی . ضبط ض .

عجب تر آنکه ق ق

در بعضی نسخ مصراع دوم بر روی بیت تقدم دارد
تقی هم تقدم در قرب ...

بهشت تقی سنگ

تقی مثل ق

س: که بود در

تس: که بود در ... از زمین که بود در ... تقی

عدو یا راده و برد دگمان گشت تقی

تو پای ... ق ... تقی

مساوی کرد تقی

ب: عدوی راده برد و کلاه گشت چنین ، کلاه: بجای ما گرفته که در نسخ باد
برده باشد و با قیمی از موید دلالت شده شود . فرهنگ جهانگیری و فرهنگ ناصری
در لغت کلاه همین بیت عنصری را استشهاد کرده اند :

بدولت تو قضا با فلک نهاد کله | عدوی راده برد و کلاه گشت چنین

بدیع لفظ تو دست دانش و صدف | بزرگ باش تو شیرت و روزگار چنین

ز طالع تو نبود چرخ را حرکت | ز سنگ حلم تو داده خاک را تمکین [1] — تقی گلگین

ز سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز | ز دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد بهر تن بر جبین خادم تو | زبهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو هر دوستان بگذار | که روزگار خود از دشمنان گزارد کین

همیشه تا فلک و آسمان بود گردان | بود ز گردش او گردش شهور و سنین

براستی گرای و بردمی بسیج | بهتری بکمال و بخرمی [2] بنشین

مباد هر که نخواهدت شاد جز نژند | مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

ترا است بخشش گیتی ترا است [3] ... | ببخش نعمت و گیتی بگیر و نژاد گزین — روزگار ...

۱- غ: کوه را تمکین، من: خاک را تمکین . ۲- در تمام نسخ: بخردی ، تقی هم
۳- ع: بخشش و روزو . تقی هم این طور است